

گویم سخنِ شکرِ نباتت؟  
یا قصه چشمه حیاتت؟  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸



متن کامل برنامه شماره ۷۴۳ گنج حضور

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

یا قصه چشمه حیات؟	گویم سخن شکر نبات؟
کز بهر چه شاه کرد مات	رخ بر رخ من نهی بگویم
کز خرمن خود دهد زکات	در خرمنت آتشی در انداخت
تا باز خرد ز ترهات	سرسبز کند چو تره زارت
خوش باش که می دهد نجات	در آتش عشق چون خلیلی
کز عشق دریده شد برات	عقلت شب قدر دید و صد عید
سوگند نمی خورم به ذات	سوگند به سایه لطیف
چون غرقه شدند در صفات	در ذات تو کی رسند جانها؟
تا پاک کند ز سیئات	چون جوی روان و ساجدت کرد
تا باز کشد به بی جهات	از هر جهتی تو را بلا داد
می خندد عشق بر نبات	گفتی که خمش کنم نکردی



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۶۸ از دیوان شمس مولانا شروع می کنیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

## گویم سخن شکر نبات؟ یا قصه چشمه حیات؟

مولانا می گوید که: امروز می خواهم سخن بسیار شیرینی به شما بگویم و این سخن مثل شکر نبات، یا نبات بسیار شیرین هست، از شیرینی مثل عسل هست. و این سخن قصه چشمه آب زندگی است که انسان است، پس من می خواهم قصه چشمه آب حیات را بگویم. پس قصه چشمه آب حیات قصه انسان هست و انسان چشمه آب زندگی است، چشمه شادی بی سبب است، چشمه آرامش است، و هر لحظه بجای استفاده از این چشمه و جاری کردن آن در چهار بعدش، بعد فکری اش، بعد فیزیکی اش، بعد هیجانی اش در جانش، این چشمه را کور می کند، فقط به این علت که به توصیف خودش می پردازد.

همینطور که در غزل بسیار کوتاه و بسیار قدرتمند خواهیم دید، می گوید که: تو قرار بود خاموش باشی، ولی خاموش نکردی، بنابراین عشق در ثبات تو به آرامش تو و به پایداری حس امنیت تو دارد می خندد، برای اینکه حس امنیت را بر اساس چیزهای آفلی که در بیرون هستند، و شما دائماً در فکر آنها هستید، قرار دادید، و چون آنها در حال تغییر هستند، ثبات تو و حس امنیت تو هم همیشه در حال تغییر است، و حس پایداری نمی کنی، نگران هستی، می ترسی اضطراب داری، بنابراین چشمه آب حیوان یا زندگی نیستی، و از این قوه و استعداد استفاده نمی کنی، پس مولانا می گوید هر انسانی چشمه شادی است.

خوب شما می پرسید که من این همه غم و غصه دارم اگر چشمه شادی ام پس این شادی کو، این آرامش کو؟ این چشمه کجا رفت؟ و در غزل توضیح می دهد. توضیحات هم بسیار ساده است،

## رُخ بر رُخ من نهی بگویم کز بهر چه شاه کرد مات

می گوید اگر صورتت را روی صورت من بگذاری به تو می گویم، چی را می گوید؟ که بخاطر چی شاه یعنی خدا تو را مات کرده، پس الان فهمیدیم چرا چشمه آب حیات بالقوه هستیم ولی بالفعل نیستیم برای اینکه خدا ما را مات کرده. اول بفهمیم رخ بر رخ من نهی، این صورت را نمی گوید، بلکه می گوید: یک چند لحظه آن هوشیاری اولیه بشوی که از اول بودی، از اول ما جنس خدا بودیم، جنس زندگی بودیم، آمدیم به این جهان و به محض اینکه وارد این جهان شدیم شروع کردیم به فکر کردن، و فکر کردن یک استعداد انسانی است. و انسان هر چیزی را برای



اینکه بفهمد یا تجربه کند بصورت فکر در می آورد، به محض اینکه وارد این جهان می شود، مثلاً مادرش را می بیند، مادرش را بصورت یک تصویر ذهنی در می آورد. یواش یواش از خودش هم یک تصویر ذهنی می سازد و خیلی از چیزها را که در بقایش مؤثرند، مثل غذا و مثل کسانی که به آن غذا می دهند، و بعداً متوجه می شود که پول چیز مهمی است. و اینها را می چسبد و به اصطلاح می گوئیم با اینها هم هویت می شود.

و هم هویت شدن هم یعنی تفویض یا دادن هویت به چیزها و به محض اینکه هوشیاری این کار را انجام می دهد، آن چیز مثل تصویر مادرش یا پدرش و یا تصویر غذا مرکزش می شود. پس از اینکه مرکز عوض می شود، قبلاً مرکز هوشیاری بود، جنس خدا بود، دیدش هم عوض می شود. و یواش یواش یک تصویر ذهنی از خودش می سازد، و فکر می کند که آن تصویر ذهنی است، در حالی که آن تصویر ذهنی از فکر ساخته شده، خودش از جنس هوشیاری است، آن تصویر ذهنی ما نیستیم.

بارها گفته ایم خدا یا زندگی یک هشت، نه سال این حالت ما را تحمل می کند، به اصطلاح یعنی فرصت می دهد به ما که متوجه بشویم که این تصویر ذهنی ما نیستیم. چرا که مخصوصاً بزرگان ایران همینطور دین و بهتر از شاید واضحتر از همه دین اسلام آمده، گفته که: خدا زاده نشده و نمی زاد و نظیر آن در این جهان نیست. معنی اش این است که ما هم زاده نشده ایم، ما هم نمی زاییم، نظیر ما در این جهان نیست. اگر نظیر ما در این جهان نیست، پس این تصویر ذهنی ما نیستیم. خوب نظیر ما در این جهان نیست، پس ما هوشیاری هستیم، یا امتداد خدا هستیم، به زودی باید تشخیص بدهیم این من ذهنی ما نیستیم و رهاش کنیم.

و آن چیزهایی که گذاشته بودیم در مرکزمان یکی یکی شناسایی کنیم و از مرکزمان بیرون کنیم. هر هم هویت شدگی را که از مرکزمان بیرون می کنیم، بجایش هوشیاری می نشیند. حالا ممکن است یکی سؤال کند که اگر کسی در سن ده سالگی، دوازده سالگی تا پانزده سالگی بیست سالگی این شناسایی را نکند، و مرکزش را مادی نگه دارد، یعنی آن چیزها را نگه دارد، چی می شود؟

دارد می گوید: خدا ما را مات می کند. یعنی هر کاری که می کنیم درد ایجاد می شود، ظاهراً به لحاظ من ذهنی شکوفا می شویم، که پایین می گوید مثل تره زار می شویم، مثلاً بدنمان رشد می کند، و ما می گوئیم بالغ شدیم و قوی می شویم بلحاظ بدنی، بلحاظ فکری، فکرهای بهتری می کنیم، دانشمان زیاد می شود، پولمان زیاد می شود، زیباتر می شویم یعنی در هر جنبه‌ای شکوفا می شویم، ولی چون هنوز مرکز مادی داریم، دیدمان دید زندگی



نیست، یا دید خدا نیست، یواش یواش که رشد می کنیم و شکوفا می شویم، مات هم می شویم. یعنی هر کاری می کنیم و هر فکری می کنیم، مثل اینکه بادام پوک می کاریم، به درد منجر می شود. هیچ نتیجه‌ای ندارد.

حالا ممکن است نتیجه مادی ملموس به دین بیاید، مثلاً پولمان زیاد بشود، ولی به تدریج می بینیم روابطمان بد شد، با همسرمان دعوا شد، با بچه مان نمی سازیم، پیشرفت می کنیم ولی اعصابمان خورد می شود، برای همان می گوید که: اگر رخت را بر رخ من بگذاری، یعنی یک لحظه از جنس هوشیاری اولیه بشوی، به زندگی ارتعاش کنی، از جنس زندگی بشوی به تو می گویم، یعنی تو می شنوی. کی می گوید؟ هم خدا می گوید، هم زندگی می گوید از درون، هم بزرگان می گویند. و ما می شنویم.

پس رخ بر رخ من نهی یعنی یک لحظه من از جنس هوشیاری هستم، اگر تو هم از جنس هوشیاری بشوی و نیروی به ذهنت، خودت را بصورت توصیف در بیاوری، بصورت مفهوم در بیاوری و یک چیز فکری در بیاوری، حرف بزرگان را می شنوی، و من هم به تو می گویم که چرا شاه تو را مات کرده، یعنی شاه تو را مات کرده متوجه نیستی. یعنی خدا ما را مات کرده و ما بازی را هنوز ادامه می دهیم، انگار با یک نفر شطرنج بازی کنی و آن طرف شما را مات کند، بعد شما بگویند: حالا مات کردی که کردی حالا ادامه بدهیم. مات شدی یعنی چی که ادامه بدهیم، خوب مات کردی که کردی خوب ادامه بدهیم، آن دیگر بازی نمی شود که، ما هم مات شدیم.

بیشتر مردم نمی خواهند بفهمند مات شدند، یکی از جنبه های مات شدگی را می بینند، مثلاً فرض کن یکی هم هویت شده، جوان هم هست، سی سالش است با جنس مخالفش می بیند گرفتار شده، شخص مقابل را گذاشته مرکزش می خواهد در بیاورد نمی شود، نمی خواهد در بیاورد نمی شود، دعوا دارد، یک رابطه بسیار دردناک دارد، با این شخص ادامه نمی تواند بدهد، جدا هم نمی تواند بشود، مات شده.

ولی همین جنبه حالا در مورد ایشان مهم نشان می دهد، در هر جنبه‌ای مات شدی این یک علامت است، اگر ما یک کس دیگر را گذاشتیم مرکزمان و الان تمام فکر و ذکرمان این است که اگر از سر این شخص رها بشوم چقدر خوب می شود، این نماد این هست که شما با پول هم هویت هستی، با کار هم هم هویت هستی، با بچه‌ات هم هم هویت هستی، با بدنت هم هم هویت هستی، با پدر و مادر هم هم هویت هستی با خیلی چیزها، فقط این نیست یعنی مات هستی.

پس بنابراین عجله نکن که یک فرمولی به من بده که از شر این مسأله ام فعلاً رها بشوم، مسأله تا فقط این نیست، مسأله ات ماتی ات است، مات شدی آن هم بوسیله کی؟ بوسیله شاه جهان خدا، چرا؟ برای اینکه به ما نگفتند،



تقصیر شما هم نیست، تقصیر هیچکدام از ما نیست، ما حرف بزرگان را نخوانده‌ایم، پدر و مادرمان نگفتند، خانواده نگفته، مدرسه نگفته، دبیرستان نگفته، دانشگاه هم نگفته، هیچکس هم به ما نگفته، بالاخره مات کامل می شویم، در چهل سالگی می بینیم هیچ چیزی معنی دار نیست، همه چیز هم داریم ولی شاد نیستیم، خوشبخت نیستیم، حس امنیت نمی کنیم، نگرانیم، می ترسیم، اوقاتمان تلخ است، حس جدایی می کنیم.

مولانا می گوید مات شدی و تا هم رخت را به رخ من نگذاری، یعنی یک لحظه از جنس زندگی نشوی، من بگویم هم نمی فهمی، توجه می کنید؟ شما متوجه می شوید مات شدید؟ و خودش توضیح می دهد، اجازه بدهید ببینم از مثنوی چی داریم بله، شما ممکن است فکر کنید که یکی دیگر باید به شما بگوید، مولانا از این سوء تفاهم ما را در می آورد در دفتر سوم بیت ۱۲۹۸ می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸

## چیز دیگر ماند، اما گفتنش با تو، روح القدس گوید بی منش

روح القدس یعنی جبرئیل، می گوید که یک چیزی ماند که من باید به تو بگویم، و جبرئیل به تو این پیغام را می دهد، بعد می گوید نه جبرئیلی در کار نیست، خودت به گوش خودت می گویی،

## نی، تو گویی هم به گوش خویشتن

### نی من و نی غیر من ای هم تو من

یعنی که درست است که می گوید که اگر روی بر رخ من بگذاری به تو می گویم، ولی یک لحظه از جنس زندگی بشوی و با من ارتعاش بکنی، من به تو می گویم، ولی در واقع تو خودت به گوش خودت از درون می گویی. تمام این بینش ها و بیداری ها از درون بوسیله خود ما انجام می شود. پس بیت قبلی نباید شما را به این فکر وا دارد که من پیش کی بروم، به گوش من بگوید، یا رخ باید به رخ کی بگذارم، مولانا را باید از کجا پیدا کنم؟ نه،

می گوید: نه تو خودت می گویی به گوش خودت، نه من می گویم، نه انسانهای دیگر می گویند، در حالی که تو و من یکی هستیم، تو و من از چه لحاظ یکی هستیم؟ بلحاظ این بدن که یکی نیستیم، از نظر فکری و باورها که یکی نیستیم از نظر دردها که یکی نیستیم، از نظر هوشیاری یکی هستیم، چون همه مان امتداد خدا هستیم، برای همین می گوید: ای هم تو من، پس اگر من به تو بگویم درست مثل اینکه خودت به خودت می گویی، یا تو به من بگویی.



پس در این جهان استاد یک نفر است از درون به گوش خودش می گوید. پس همه مان شاگردیم، همه مان استادیم، پس اینطور چیزی وجود ندارد که یک استادی وجود دارد، استاد از طریق درون من صحبت می کند، از طریق درون شما صحبت می کند، از درون شما به درون من می گوید، از درون من به درون شما می گوید، توجه می کنید؟

پس شما دنبال آدم نگردید که به شما بگوید جریان چیست، شما فهمیدید مات شدید، و ما را هم از ماتی خود زندگی در می آورد. شما تسلیم را یاد گرفته اید، این لحظه در مقابل اتفاق این لحظه فضاگشایی می کنید، فضای گشوده شده تو هستی، خدا هست، از درون به گوش می دهد. درست مثل اینکه یک کسی به آدم می گوید چکار بکن، این لحظه چکار باید بکنی، از درون، به شرط اینکه رخت را به رخ زندگی بگذاری، رخت را بر رخ یک عارف بگذاری، ما نمی توانیم حرف مولانا را بفهمیم مگر اینکه به زندگی در این لحظه مرتعش بشویم. برای اینکه به زندگی مرتعش بشویم مقاومتمان در مقابل اتفاق این لحظه باید به صفر برسد، قضاوت مان به صفر برسد، درست است؟

## در خرمنت آتشی در انداخت / کز خرمن خود دهد زکات

می گوید به این علت آتش زده به خرمنت که از خرمن خودش، یعنی خدا از خرمن خودش به تو ببخشد، ایثار کند، زکات بدهد، خرمن ما چیست؟ خرمن ما همین انباشتگی هم هویت شدگی ها است. همین الان توضیح دادم دیگر، انسان که رشد می کند در چهار بعد رشد می کند، یواش یواش به بدنش نگاه می کند، به به به، عجب بدنی دارم، عجب خوشگل هستم، و عجب جوان هستم، و چه فکرهای خوبی دارم، دانشم دارد زیاد می شود، و در هر جنبه‌ای که آدم رشد می کند من ذهنی می پرد وسط و به حساب خودش می گذارد، در حالتی که زندگی ما را شکوفا می کند، من ذهنی به حساب خودش می گذارد و باهاش پز می دهد، و من می سازد.

می گوید توی این خرمن آتش آن انداختم هر کسی که سنش یک خورده رفته بالا حتی سی سالش است، می داند که تو خرمنی که جمع کرده بوده، خدا به بعضی قسمت‌هایش آتش زده. توجه کنید خرمن را هم از آنجا می آورد که روستایی ها، کشاورزان گندم را می آورند در یک جایی جمع می کنند، که بتوانند بکوبند، و گندم را از کاه جدا کنند، و اسمش را می گذارند خرمن. پس انباشتگی محصول است. محصول ما هم محصولات چهار بعد ماست، گفتم جسم مان است، فکرمان است، و هیجانان مان است. از یک چیزهایی خوشمان می آید، و این ها را جمع



کردیم، به تدریج ما متوجه می شویم که برخی از اینها از بین می روند، یعنی بعبارت دیگر ما با هر چه هم هویت بشویم، خدا به آن آتش می زند، خیر نمی بینیم ازش، تصورات ذهنی ما که من با این خانم یا آقا ازدواج می کنم و این را زیر سلطه می آورم مال من می شود، تصاحب می کنم، اینها همه باطل است، همچون چیزی وجود ندارد در جهان، به زودی رابطه تلخ می شود، ترش می شود و نمی شود ازش استفاده کرد.

خیلی از جوانان فکر نمی کنند که باید عاشق بشوند، از یکی خوششان بیاید، هم‌ه‌اش توی توصیفات هستند، هیكلش اینطوری است، بلند قد است، اتومبیل دارد، خانه دارد، سواد دارد، اصلاً دوست داشتن مطرح نیست، می خواهند خرمن را زیاد کنند. این مال من است، ذهناً باهاش هم هویت شدم به خرمنم اضافه کردم، زندگی آتش می زند، زندگی یک دل از جنس خودش می خواهد، یعنی شما باید این هم هویت شدگی ها را پاک کنید، و برای پاک کردن اول باید شناسایی کنید، بنابراین دنبال راه حل کوتاه مدت که یک چیزی به من بگویید من بروم، نداریم ما همچون چیزی، فکر نکنید با خواندن چند تا کتاب روانشناسی می توانید خودتان را نجات بدهید، نمی توانید شما مرکز هم هویت شده را نگه دارید و خوشبخت بشوید.

ولی دارد می گوید می دانی چرا آتش می زند به خرمن تو؟ برای اینکه از خرمن خودش می خواهد ایثار کند، خرمن ما براساس چیزهای بیرونی است، از چیزهایی بیرونی زندگی می خواهیم، جمع کرده ایم: این بچه ام است، دارد دکتر می شود، این همسر ام است، این هم مقام ام است، این هم سواد ام است، این هم خانه ام است، این هم قالی های هست که خریده ام و این هم طلاهایم است، اینها خرمن های من است، منتها مفهوم ذهنی اینها است که جمع کردم اینجا، اینها جزو تصویر ذهنی من است، هر چیزی که جزو من ذهنی من است مرکز هم هست. می گوید توی اینها آتش می زند که بتواند از خرمن خودش به شما برکت بدهد.

خرمن خودش فضای یکتایی است، خرمن او شادی بی سبب است، آرامش بی سبب است، خرمن او خرد است، برکت است، عشق است، لطافت است، زیبایی است، می خواهد از خرمن خودش ببخشد، انرژی بدهد به شما. ما هم خرمن بیرونی را رها نمی کنیم، مرتب آتش می زند به هم هویت شدگی های ما، به ما نشان بدهد که از این خیر نخواهی دید، ما نمی فهمیم، ما هی شکایت می کنیم، می گوییم خدا توجه ندارد به من. ما بد می فهمیم یا بد فهمیدیم. شما نمی توانید یک چیزی را محکم بگیرید خدا هم زورش بیشتر از ما است در بیاورد، تا آخر عمرتان شما بنشینند ناله کنید، که چرا از چنگ من درآورد، عجب بی رحم است. نه، سیستم کار اصلاً یک جور دیگر است. شما تا به آنها چسبیدید و آن خرمن را درست کردید، و از تک تک آنها برکت می خواهید خوشبختی می





خواهید، هویت می خواهید، نمی توانید از آنور چیزی بگیرید. پس مجبور می شود زندگی مجبور می شود آتش بزند، به خرمن ما. عاقل ترین شخص و خردمندترین شخص در جهان کیست؟ بفهمد که مرکزش را نباید مادی نگه دارد، نباید با چیزی هم هویت بشود.

شما هر موقع به چیزی به کسی نگاه کردید، دیدید که دارد توجه شما را جذب می کند، توجه تان را بکشید بیرون، بگویید من نمی گذارم برود، این خطرناک است، می خواهد پول باشد، می خواهد مقام باشد، می خواهد جنس مخالف باشد هر چی، برای اینکه آن جزو خرمن شما خواهد شد، و خدا به آن آتش خواهد زد. بهترین کار عشق است. معنی اش این نیست که ما کسی را دوست نداشته باشیم، فرق داریم به اینکه بچسبیم به یکی می گوئیم این مال من، یا نه آزاد باشیم، او را هم آزاد بگذاریم، و هر چه خوبی داریم به او بکنیم، کمک بکنیم، همکاری بکنیم، دوست داشته باشیم، ولی آزاد هم بگذاریم، سلطه رویش نداشته باشیم.

و او در مرکز ما نباشد، مرکز ما زندگی باشد، همه اش عشق جاری بشود، لطف جاری بشود، همکاری، مساعدت، حمایت، جاری بشود. ولی به محض اینکه می گوئیم این مال من شد، کسی دیگر دست نزند به این، وای به حالت، درد هم شروع شد.

توجه کنید، در برنامه های قبل گفتیم که یکی بیمار می شود، و حضرت رسول می رود به عیادتش و تمثیل بیماری من ذهنی بود و حضرت رسول نماد خدا است. درست است که ما گفتیم خدا ما را مات کرده و این خرمن را جمع کردیم و این خرمن در واقع به ما بیماری داده، یعنی خلاصه ما من ذهنی درست کردیم. مولانا می خواهد بگوید که این من ذهنی یک موقعیت است، یک فرصت است برای انسان که به حضور برسد.

بعبارت دیگر این که ما آمدیم بصورت هوشیاری وارد ذهن شدیم و یک من ذهنی درست کردیم چیز بدی نیست اصلاً بلکه چیز بسیار خوبی است، چرا که هوشیاری می آید می رود به ذهن هم هویت می شود هوشیارانه بیدار می شود، به نظر می آید زندگی یا خدا موقعی که ما آنجا هستیم، توی ذهن هستیم روی ما کار می کند، هوشیاری وقتی آزادانه و هوشیارانه بیدار می شود، خیلی فرق کرده، آن درست است که آن هوشیاری اولیه است، ولی الان مثل یک میوه ای است رسیده، الان می تواند دسترسی به زندگی داشته باشد، و هوشیارانه بداند کی هست.

ما وقتی بصورت هوشیاری خام می آییم به این جهان نمی دانیم کی هستیم، وقتی می رویم ذهن و آگاهانه با شناسایی هم هویت شدگی ها بیدار می شویم، و پس از بیداری هوشیاری روی هوشیاری منطبق می شود، این هوشیاری جدید درست است که همان است، ولی خیلی فرق کرده، فرقی هم این است که می داند کی است،



هوشیارانه می داند کی است، می داند که از جنس خدا است، از جنس بینهایت است، و زندگی این محصول را از ما می خواهد، بنابراین این بیماری من ذهنی بیماری خوبی است به شرط این که ما ازش استفاده کنیم، وقتی ما درد می کشیم اگر بدانیم به این علت درد می کشیم که باید بیدار بشویم، به عالی ترین چیز داریم بیدار می شویم. ولی اگر ندانیم ناشیانه زندگی کنیم، کورکورانه زندگی کنیم، درد می کشیم.

دو راه دارد یا شما بدانید که چرا درد می کشید، درد می کشید که بیدار بشوید؟ یا نه، درد می کشید برای اینکه خدا ما را گرفته خوشش نمی آمده، آمده به ما درد داده، ما همینطوری باید درد بکشیم، بدبختیم دیگر! همچنین چیزی وجود ندارد، پس بنابراین درون قصه توجه کنید می گوید حضورت رسول می رود به عیادت یکی از یاران خودش و می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۵۳

## زنده شد او چون پیمبر را بدید      گویا آن دم مر او را آفرید

درست است که تمثیل پیغمبر است، می گوید: پیغمبر رفت پیش دوستش و او از دیدن حضرت رسول زنده شد، درست مثل اینکه حضرت رسول او را آفرید. یعنی چی؟ یعنی من ذهنی، این ذهن تنها جایی است که خدا می آید سراغ آدم، اگر ما هوشیار به این موضوع باشیم، مثل اینکه خدا دوباره ما دارد را می آفریند. توجه می کنید، بعدش مولانا ادامه می دهد،

## گفت: بیماری، مرا این بخت داد      کآمد این سلطان بر من بامداد

گفت این بیماری من ذهنی که فکر می کردم خیلی بد است، به من این شانس را داد، و این اولین و بهترین شانسی است که به یک باشند مادی داده شده، توجه کنید که آن چیزهایی که ما می شناسیم دیگر، هوشیاری آمده جماد را درست کرده بعد از جماد نبات را درست کرده، بعد از نبات حیوان را درست کرده بعد از حیوان رفته به ذهن انسان در ذهن انسان مریض شده این مریضی یک فرصت است برای هوشیاری، که این همه پیموده راه را، به سلطان، یعنی خدا بطور هوشیارانه، در این بامداد یعنی صبح یعنی این لحظه که فاصله بین تاریکی ذهن و روشنایی روز است، یعنی حضور است پیش بیاید.

که پایین می گوید این شب ذهن همان شب قدر است، پس شب قدر همین تاریکی ذهن است، تنها جایی است که تنها فرصتی است که هوشیاری دارد، آن هم مدتش حالا نمی دانم چرا آنقدر کوتاه شده، هفتاد تا هشتاد سال ما



فرصت داریم که در این جهان هستیم حالا صد سال برای بعضی‌ها، که بیمار بشویم، و بفهمیم و این بیماری اگر به موقع به داد خودمان برسیم، یعنی بفهمیم چرا بیماری شدیم، برای اینکه سلطان یعنی خدا بیاید پیش ما، ما را ملاقات کند، چجوری ملاقات کند؟ ما به او زنده می شویم، خیلی ساده است دیگر.

انسان می آید یک بافت ذهنی درست می کند به نام من ذهنی، فوراً باید متوجه بشود که این نیست، رها کند بعد به او زنده بشود. از بس چسبیدیم به این بافت ذهنی این بافت ذهنی چیزهایی بیرونی را نشان می دهد، که ما که پولمان نیستیم، پول را لازم داریم ولی پولمان نیستیم، پول نمی تواند مرکزمان باشد. ما که پدرمان نیستیم، مادرمان نیستیم، همسرمان نیستیم، ما که بچه مان نیستیم، در عین حال که همه آنها با عشق در اطراف ما هستند و ما هم دوستشان داریم، نه پول را ها، انسانها را.

توجه کنید رابطه ما با انسانها به رابطه ما با چیزها خیلی فرق دارد، انسانها مهم ترین هستند. یعنی هیچ چیزی را ما فدای انسان نمی کنیم، نمی توانیم بکنیم، بخاطر پول یا بخاطر چیزهای مادی نمی توانیم ما انسان را زیر پا بگذاریم، یعنی بر علیه قانون زندگی است این.

خلاصه می خواستم بگویم که این مات شدن خوب است، به شرط اینکه شما بدانید مات هستید، و چرا مات هستید؟ گفت بخاطر اینکه می خواهد انرژی خودش را به شما بدهد، خوشبختی خودش را به شما بدهد، شادی خودش را به شما بدهد، آرامش خودش را به شما بدهد. شما تا حالا از بیرون می خواستید، بیمار کرده که صبح دم پیشتان بیاید به خودش زنده کند.

## تا باز خرد ز ترهات

## سرسبز کند چو تره زارت

ببینید مولانا چقدر ساده صحبت می کند. یک انسانی با هر کلاس سواد می تواند بفهمد، یا با هر سنی حتی. تره زار یعنی جایی که تره می کارند. و تره در ادبیات ما به معنی چیز بی ارزش است، یعنی هم هویت شدگی ها. می گوید که تو را مثل یک تره زار سبز می کند. به تره زار نگاه کنی سبز است، به نظر چیز مهمی می آید، ولی تره حالا ظاهراً سبزی همچون مهمی در مقایسه با سبزیجات دیگر نیست. تره همین چیزی است که در تبریز می گفتیم تبریزی ها می گویند به نظرم کاوار حتی ما می گفتیم سوزی، یعنی همین سبزی به هر حال چیزی که همه جا پیدا می شود، و تره زار یعنی همین شکوفایی ما بر اساس هم هویت شدگی ها، توضیح دادم.



یواش یواش رشد می کنیم ما، از خودمان خوشمان می آید، از هیكل مان، از مویمان از صورتمان، از زیبایی مان، یک شخص سی ساله، حالا مرد را در نظر بگیرید می گوید: موفق هستیم، بیزنس دارم، پول دارم، اتومبیل آخرین مدل دارم، همسر زیبا دارم، آشپزی اش خوب است، سواد بالا دارد همه تعریف می کنند، خانه بزرگ دارم، و بیزنس خودم را دارم، مقام خودم را دارم، همه تعریف می کنند از من، این همین تره زار است.

برای اینکه با همه اینها هم هویت است، و وقتی تره زار شکوفا می شود، آدم شروع می کند به حرفهای بیهوده و بی معنی زدن براساس من ذهنی اش. من ذهنی هر چه می گوید ترهات است. ترهات جمع ترهه یعنی حرفهای بی معنی، حرفهای بی معنی یعنی چی؟ من چقدر خوشگلم، من چقدر مهم هستم، هر جا بروم مردم بلند می شوند، همه تأیید می کنند، همه از من صحبت می کنند، دیگر هر جا بروم یواشکی گوش می کنم ببینم راجع به من صحبت می کنند، این فلانی است، اینقدر پولدار است، اینها همه مزخرفات است که من ذهنی می گوید.

می گوید تو را شکوفا می کند مثل سبزه زار و شروع می کنی تو سخنان بیهوده زدن، بالاخره می فهمی که این سخنان بیهوده است، برای اینکه هرکدام از آن سخنان شما را به جهتی می برد، و این جهات همه درد است، همه گرفتاری است، یکدفعه یکی از ستونها کشیده می شود، همه فرو می ریزد.

پس از مدتی حتی تا چهل سالگی همین سی سالگی آدم اینها را می بیند، چهل سالگی می بیند هیچ کدام از اینها کار نمی کند. نه رابطه با همسرش کار می کند، نه با بچه اش کار می کند، نه دانشش کار می کند، نه تأییدات مردم به درد می خورد، نه توجه مردم به درد می خورد، نه مقامش به درد می خورد، نه پولش به درد می خورد، نه لذت می برد از زندگی، حالا مگر اینکه بر اساس هم هویت شدگی ها بگوید: من مثلاً غذاهای خوب می خورم، کیف می کنم خوب، سکس دارم، اینها هم جزو همین تره زار است.

می گوید این وضع را پیش می آورد، خدا کند این وضع پیش نیاید، چون تره زار را سبز کند و ما به سخنان بیهوده بیفتیم، ممکن است تا پنجاه سالگی، شصت سالگی طول بکشد، تا بیدار بشویم، دیر بشود. آدم نمی تواند درست کند، همینطوری از خودش تعریف می کند، و تأیید می کند خودش را، دنبال اسم و رسم خودش می گردد بیچاره می شود.

ولی می گوید شما را باز می خرد اگر آگاه بشوی که این تره زار بدرد نمی خورد، من دارم سخنان و حرفهای بیهوده می زنم، این صحبت‌هایی که در ذهنم می کنم من، حتی بدون اطلاع مردم می از خودم راضی هستیم، اینها بیهوده هست، و اینها مال من ذهنی است، اینها را شناسایی کردم که اینها مال هم هویت شدگی ها است و اینها،



خدا می تواند دوباره ما را بخرد، و وقتی همین خریدن است، خدا کند یکی را در ده سالگی بخرد، در بیست سالگی بخرد، نکشد به آن بالاها.

برای اینکه هر چه جلوتر می رویم ما درد زیادتر می شود درد این جسم را خراب می کند فکر را خراب می کند درد تا یک حدی لازم است، بیش از حد انسان را فلج می کند، ولی او باز می خرد یعنی کسی متوجه بشود باز می خرد، باز می خرد یعنی دوباره می خرد، از دست این من ذهنی، من ذهنی هم قرار نبوده که اینقدر وسعت پیدا کند، جمع هم تحریک می کند ما را، کسی که مثل تره زار شکوفا بشود، یک عده ای هم دور آدم جمع می شوند تعریف می کنند از آدم، می خواهند از تره ها بچینند، می خواهند چیزی بگیرند، ولی هیچکدام از این تعریفها باز هم اصیل نیست، تعریف می کنند برای اینکه چیزی می خواهند، و ما آنها را جدی می گیریم، به خودمان می گیریم. اگر حواسمان را جمع کنیم به حرف بزرگان گوش بدهیم، این مطالب را به موقع می شنویم.

بیت دوم گفت: اگر رخت را به رخ من بگذاری، اگر یک کمی از این سبزه زار بیرون بیایی، اینقدر خودت را توصیف نکنی، اینقدر سخنان بی معنی نگویی، من به تو می گویم که جریان چیست، و دارد می گوید: چند بیت مثنوی می خوانم ولی درست است که من این مثنوی ها را برای واضح تر شدن مطلب وسط غزل می خوانم، شما لطف کنید غزل را یک تکه برای خودتان بخوانید. بارها و بارها خود غزل را تکرار کنید، چون ابیاتش به هم مربوط هستند، من دلم نمی خواهد شما ابیات را از هم جدا بکنید، ولی بیت به بیت هم بسیار مهم هستند که ما بفهمیم درست چه می گوید، و یک سازشی من ایجاد می کنم، خیلی فاصله نمی اندازم بین ابیات، ولی ابیات می آورم کما اینکه امروز در بیان برخی ابیات آخر غزل من از مثنوی خواهم خواند. ولی ابیاتی هم من وسطش می آورم، می گوید: این شکوفایی انسان بلحاظ من ذهنی در جنبه های مختلف مثل قبر کافران است،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۵۴

## هم چو گور کافران پر دود و نار

### وز برون بر بسته صد نقش و نگار

بعضی قبرها را می بینی که قبر آدم بسیار مهمی است، بیرونش خیلی زرق و برق دارد، ولی آن تو یک آدم ظالم با من ذهنی بزرگ خوابیده. پس انسان هم می تواند لباس زیبا بپوشد، قیافه اش خیلی خوشگل باشد، از نظر پولی و اینها وضعش خوب باشد، بقیه چیزها را هم داشته باشد، زرق و برق بیرونی را هم داشته باشد، اما مرکزش پر از



درد و هم هویت شدگی باشد. شما باید به خودتان نگاه کنید که آیا تره زار آباد هستید؟ شما خودتان را مثل قبر یک انسان هم هویت شده می بینید؟ به مرکزتان نگاه کنید، درد شما را هدایت می کند؟ درد انگیزه تصمیمات شما است؟ و بیرونتان خیلی زیبا است؟ این وضع نه مورد قبول انسانها است، نه خدا. ولی همانطور که گفتم این حالت یک موقعیت است. و همینطور برای اینکه ترهات را بفهمیم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۴

## هوش را توزیع کردی بر جهات می نیرزد تره‌ای آن ترهات

جهات یا جهات که هر دو درست به است به معنی جهت ها، سو ها. هر سویی یعنی هر فکری یک جهت است. الان زندگی می آید شما تبدیل می کنید به یک فکری، فکر مربوط به یک چیزی در بیرون است که آفل است که باهاش هم هویت هستیم ما، این را می گوییم جهت، پس انرژی زنده زندگی آمد رفت توی فکر، که باهاش هم هویت هستیم، بعد تبدیل به درد شد. مواقعی شما یک فکری می کنید می رنجید، یک فکر توام با توقع دارید از یکی شما می رنجید، خشمگین می شوید، یک الگوی ذهنی دارید. توجه کنید مثلاً الگوی ملامت را جمع به ما تحمیل کرده شما نگاه کنید وقتی که مشکلی پیش می آید، بلافاصله ما می گوییم که: اشکال آن سازمان این اشکال آن شخص است، جمع تحمیل کرده، اصلاً نمی گوییم ممکن است نقص از ما باشد.

می گوید که هوش یعنی زندگی را که از آنور می آید، تو توزیع کردی به هم هویت شدگی ها، مثل اینکه صد تا بچه اطرافتان هست، هر کدام یک غذا می خواهد، این لحظه به این می دهید، لحظه بعد به این می دهید، لحظه بعد به این می دهید، ولی همه دامن شما را گرفتند به من بده، به من بده، به من بده، اینها هم هویت شدگی های ما هستند که زندگی ما را می خواهند بخورند. و شما هم هر لحظه به یکی یک لقمه می دهید، بیا این را تو بگیر، لحظه بعد این را تو بگیر، می گوید براساس این هم هویت شدگی ها که حرف می زنی، اینها سخنان بیهوده هستند، ترهات هستند که اینها به اندازه یک تره ارزش ندارند، تره را الان توضیح دادیم.

## آب هوش را می کشد هر بیخ خار آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟

می گوید این سیستم من ذهنی در مرکز ما مثل خار می ماند، یعنی هم هویت شدگی های ما بعلاوه دردهایی که بوجود آوردیم مثل یک درخت خار است. و ریشه هایش آب می خواهد، و آب را می مکند، اگر شما صد تا رنجش دارید این رنجشها انرژی هستند. وقت به وقت باید تمدید بشوند، می گوید من گرسنه ام است به من درد بده،



صد تا رنجش شما را عاصی می کنند، کینه های شما، شما را عاصی می کند. ریشه اش آب می خواهد و تمام زندگی ات را می برد، مگر بشناسی، پاک کنی.

هر لحظه رنجش را شناسایی کردی و گفתי این اضافی است، و دلیل ذهنی پیدا نکردی که این را نگه داری، برای اینکه شما می گویی من یک درختی ام، من یک چشمه ام. این چشمه ام را می خواهم باز کنم. امروز مگر نگفت: قصه چشمه آب حیات را می خواهم به شما بگویم؟ چشمه شما هستید. با همین رنجش ها کورش کردید. هر رنجشی را که، هر خشمی را که شما برای خودتان حل می کنید، هر هم هویت شدگی را که حل می کنید، یک سنگ از این چشمه برمی دارید.

پس از یک مدتی می بینید آب شروع کرد. این سنگ ها ذهنی است، یعنی هر لحظه ما کوشش می کنیم این چشمه را کور نگه داریم. وقتی دست از این کار برمی داریم ما، چشمه شروع می شود. خار، الان درخت شده. قبلا بوته بوده. بیخ ها یا ریشه های خیلی محکمی دارد در مرکز ما. کسانی که کینه شدید دارند، خشمگین هستند، رنجش دارند، توقع دارند، از همه توقع دارند، ملامت دارند، اینها مسئول زندگی شان نیستند، مسئول کیفیت هوشیاری شان در این لحظه نیستند، خبر ندارند که تمام آب زندگی شان را ریشه های این خار می مکد. چیزی برای زندگی نمی ماند.

آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟ برای حال تو دیگر که اصلا انرژی نمانده. وقتی این ریشه های خار همه آب را می گیرند، دیگر آبی به این جسم نمی ماند. آبی نمی ماند که تو بتوانی با آن فکر کنی، هوش نمی ماند یعنی. انرژی زنده زندگی نمی ماند که تو زندگی کنی. که بگویی: حال دارم، شادی دارم، آرامش دارم. آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟ ثمار یعنی میوه ها، میوه ای نداریم ما. همه اش شکایت، همه اش توقع، همه اش ملامت، همه اش بیکاری، همه اش بادام پوک کاشتن. کدام میوه؟ مات شدیم ما.

بشر باید بیدار بشود. بشر را همین جور آموزش ها بیدار می کند. بشر باید بیدار بشود که با انباشتن، با ملامت کردن، با برداشتن یک من ذهنی از راس کار یک من ذهنی دیگر را گذاشتن، کار درست نمی شود. با تغییرات چیزهای بیرونی، درون ما درست نمی شود. وقتی آب هوش را تمام چیزهای بیرونی می مکند، وقتی شما زندگی را، هوشتان را، عقلتان را، خردتان را مصرف این می کنید که: هر چه بیشتر بهتر! و از آن چیزهایی که انباشته می کنید زندگی می خواهید، و می دانید این خامی است، و به دست نخواهد آمد. خوب باید از آن بیدار بشوید. چاره ای ندارید. باید بدانید مات شده اید.



## هین بزن آن شاخ بد را خوکنش آب ده این شاخ خوش را، نوکنش

یک قیچی بردار، شاخ بد را با قیچی ببر. خو کردن یعنی قیچی کردن، هرس کردن. و واقعا وقتی آدم تجربه می کند این متخصصین بریدن درخت، درختهای بزرگ را می برند چگونه می برند، و اخیراً یک درخت بزرگی توی خانه ما بود، آمدند بریدند. من مانده بودم چه جوری می خواهند این را ببرند. قشنگ رفتند بالا از بالا شاخه ها را یواش یواش بریدند آوردند پایین. بعد رسیدند به آن بالا و گنده درخت که بسیار سنگین بود. و آن کسی که ماهر بود بالا با اره برقی می برید، این کنده ای که من گفتم خیلی سنگین بود. این چقدر است؟ گفت: در حدود هزار کیلو! و سه چهار نفر اینور بودند، سه چهار نفر آنور بودند، این را آویزان کرده بودند از یک شاخه ای که هنوز بود و بُرید برید برید، و این یک دفعه آویزان شد. و یواش یواش یواش یواش یواش این را آوردند پایین، گذاشتند زمین، چیز به این سنگینی را.

داشتم فکر می کردم که ما من مان را هم باید همین طوری یواش بیاوریم زمین. شاخه هایش را قیچی کنیم. علائمش مشخص است. علائم این که ما می گوییم: می دانم. علائم بز دادن ما نسبت به دانشمان، به جسممان، به مقاممان، به هرچه مان. اینها مشخص است، یواش یواش می توانیم قیچی کنیم. علائمش را کم کنیم. مثلاً یک مجلسی، می بینیم که تا حالا خودمان را نشان می دادیم، وارد می شدیم مثلاً کی بلند می شود، کی احوالپرسی می کند، کی ما را تحویل می گیرد. این از من ذهنی ماست. یواش یواش توجه نمی کنیم به این موضوع. به حرفهای مردم توجه نمی کنیم، به تایید مردم توجه نمی کنیم، اینها قیچی کردن اند.

یواش یواش قیچی می کنیم و می آییم آن قسمتهای عمده اش. ما می بینیم که آنها را اگر ببریم بیفتد زمین، همه جا را داغون می کند. یعنی شما یک آدمی که من ذهنی اش خیلی بلند است یک دفعه نمی توانید بزنید زیر پایتان له کنید. باید یواش یواش بیاورید پایین، یک فرعون را بگذارید زمین. گاهی اوقات یک نفر که آن بالاست وقتی می افتد هزاران نفر را با خودش می برد. بهترین کار این است که نرود آدم بالا. یکی از علائم این بیماری عشق قدرت است. هرکسی خردمند باشد نمی گذارد قدرت روی خودش جمع بشود، توزیع می کند. هرکسی که روی خودش جمع می کند، باید بداند ممکن است زیر قدرت له بشود. به هر صورت، مولانا ببینیم چه می گوید:

**\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\***





## هر دو سبزند این زمان، آخر نگر کین شود باطل، از آن روید ثمر

در انسان از اول هوشیاری با او بوده، یعنی ولو اینکه ما هم هویت می شویم و شکوفا می شویم به صورت تره زار، ولی هوشیاری حضور با ماست. اینکه می گوید خدا نزدیک تر از رگ گردن به ماست، یعنی خود ماست، دائماً هم آماده است که ما به او زنده بشویم و ما تشخیص نمی دهیم. ما مرتب می خواهیم تره زار بشویم، تره زار را به معرض نمایش بگذاریم. می گوید: هر دو سبزند. آن که از اول سبز بوده زندگی در ما، این یکی هم که ما سبزش کردیم، بعضی جاهایش هم دروغین است. خودمان هم می دانیم دروغ می گوئیم.

می گوید: سرانجام یک نگاهی بکن، یک دقت کن، هر دو سبزند این زمان، این طوری می توانیم بخوانیم، آخر نگر، یک نگاهی بکن، نگاه دقیقی بکن. و اینکه این هم هویت شدگی ها، رشد بر اساس آنها آخرش باطل خواهد شد. هر فکری که، هر عملی که با من ذهنی می کنیم، در واقع وسیله هدف را فاسد می کند. همیشه وسیله ذهنی به کار می بریم به جای خرد زندگی، به جای هوشیاری عشقی، به جای هوشیاری خوب زندگی. چون وسیله هدف را فاسد می کند، به هدف هم برسیم، هدف فاسد شده.

یعنی شما اگر بخواهید به یک هدفی هم برسید که مادی است، باید وسیله اش در این لحظه هوشیاری حضور باشد، خرد زندگی باشد، احساس خوب باشد، احساس عشقی باشد، لطافت باشد، وگرنه باطل خواهد شد. از آن نوع هوشیاری که از هوشیاری تسلیم می آید، میوه به دست می آید.

## آبِ باغِ این را حلال، آن را حرام فرق را آخر ببینی، وَالسَّلَام

آبِ باغِ آبی است که از آنور می آید. و هفته قبل خواندیم گفت که: خدا هر لحظه منتظر دل خوب است. دلی که مادی نیست. هوشیاری که جسمی نیست، هر لحظه. یعنی خدا یا زندگی هر لحظه حاضر است که ما به خودمان بیاییم، و هم هویت شدگی ها را شناسایی کنیم، در مدت کوتاهی به او زنده بشویم و دلمان خالص بشود. آبِ آن طرفی، انرژی ای که زندگی در این لحظه به ما می دهد، به خار، به سرمایه گذاری کردن در این هم هویت شدگی ها، حرام است. اما برای آفرینش یک چیز خوب در بیرون به عنوان عمل نیک، فکر نیک، که خرد زندگی وارد فکرتان بشود و عملتان بشود، و هر کاری که می کنید آن را به ثمر برساند، حلال است.

حلال و حرام شرعی نیست، می خواهد بگوید که از نظر قانون زندگی، انرژی زنده شما نباید سرمایه گذاری بشود در هم هویت شدگی ها، در ایجاد درد، در شکایت کردن، در خشمگین بودن، در نگران شدن، در اضطراب داشتن،



در اظهار تاسف کردن نسبت به گذشته، در احساس گناه کردن، در ملامت کردن، اینها همه حرام است. یعنی خدا اجازه نمی دهد انرژی اش را این طوری ما تلف کنیم. در نتیجه مات شدیم. چرا زندگی از ما انتظار دارد که اینها را بفهمیم؟ شما می گوید که: اینها را من نمی توانم بفهمم، اینها خیلی چیز سختی است. نه! سخت نیست. برای اینکه شما خودش اید. در شما خودش است. اگر چیزی هست، او می تواند بفهمد، شما هم او هستید، پس شما قدرت فهمیدن همه مطالب را دارید.

## در آتشِ عشقِ چون خلیلی خوش باش که می دهد نجات

می گوید که انسان می آید هم هویت می شود و می افتد به درد. بدون گفتگو، همه شما این را می دانید. برای اینکه همه شما، تقریباً همه شما، با درد آمدید به این برنامه، یا شما مسئله با همسران دارید، یا بچه تان دارید، یا با خودتان دارید، مقدار زیادی رنجش انباشته کرده اید. پس در یک آتشی که اسمش درد است می سوزید. می خواهد بگوید که دو جور بینش هست: یکی اینکه ببینید این دردی که تویش گرفتارید، این به این دلیل است که در مرکزتان هم هویت شدگی دارید. باید هم هویت شدگی ها را بشناسید، و پاک کنید، و به او زنده بشوید. یعنی خدا را بگذارید در مرکزتان، و این عشق است.

اگر این موضوع را ندانید که چرا به درد افتادید، دردها ادامه دارد و شروع می کنید به شکایت کردن، ملامت کردن و به بیرون نگاه کردن، که همسر من سبب این دردهاست، بچه ام سبب این دردهاست، جامعه این دردها را ایجاد می کند و من تقصیری ندارم، این راه من ذهنی است. پس هر آتشی، آتش عشق است. اگر با من ذهنی نگاه کنید ملامت پیش می آید، و زیر بار مسئولیت نرفتن، ولی اگر با بینش، گفت: رخ بر رخ من نهی، با بینش خدایی نگاه کنی، می فهمی که این دردها آمده برای اینکه ما افراط کردیم در من ذهنی و ایجاد درد.

و حالا می گوید: تو فرض کن که یک آتشی روشن کرده اند مثل ابراهیم خلیل، گفته اند از توی این آتش باید رد بشوی. و الان می دانی که این آتش، درد هوشیارانه است. شما می گویی: ها! این دردها آمده که مرا آگاه کند این کار من غلط است. خوب کار من چرا غلط است؟ برای اینکه من با همسر هم هویتیم، پس من این درد ناآگاهانه را تبدیل می کنم به درد آگاهانه، و اینقدر این درد را می کشم که از این هم هویت شدگی خودم را جدا کنم، پاک کنم مرکزم را، و خدا هم به این کار کمک می کند. چون می بیند که شما در راه درستی هستید، در نتیجه برای خلیل آتش گلستان شد.



برای شما هم یک لحظه درد دارد، لحظه بعد هوشیاری هم هویت شده آزاد می شود. مثلاً شما کوچک دارید می شوید، رنجستان را ببخشید. می گویی: این همه ظلم کرده من چه جوری ببخشم؟ ولی وقتی آگاه می شوید که اگر این را نبخشید چشمه جاری نمی شود، نمی گویند که: نه! فلان کس پررو می شود، یا دوباره گردن من سوار می شود، من باید این رنجش را نگه دارم. می گویند: نه، من بدنم را خراب نمی کنم، ذهنم را خراب نمی کنم، چهار بعدم را خراب نمی کنم، چشمه را کور نمی کنم، رنجشم را می ببخشم، یا آگاه می شوم که این رنجش را دارم باید از من بیفتد. در نتیجه، هوشیاری به تله افتاده در رنجش آزاد می شود و آن تبدیل به شادی می شود. تبدیل به آتش درد، تبدیل به آتش عشق می شود.

می گوید: همه، مثل خلیل در آتش عشق هستند. همه مان توی آتشیم. با یک نگاه، برکت است، با یک نگاه هم، دردسر است. با یک نگاه بیماری است، با یک نگاه، با یک نگاه درست، فرصت دیدن خداست، زنده شدن به اوست. برای همین می گوید: خوش باش، خوشحال باش. برای اینکه خدا دارد نجات می دهد. هرکسی که متوجه شده این من ذهنی و این دردهای حاصل از آن و آگاه شدن به آنها و شناخت علت آنها یک فرصت است برای زنده شدن به بی نهایت او، دارد نجات پیدا می کند. هرکسی نه، دوباره می رود به عقل من ذهنی، به ابزارهای من ذهنی و می نشیند اینجا می گوید که: فلان کس دارد این درد را برای من به وجود می آورد، آن آدم درد خواهد کشید. آن آدم مات شده و به بدبختی اش خواهد افزود.

شما از جنس آن آدمی باشید که هوشیار شده، آگاه شده، شناسایی کرده که این دردها فلسفه اش چیست. آگاه شده که ما مثل خلیل توی آتش هم هویت شدگی ها هستیم هوشیارانه، و می دانیم این آتش ما را، یعنی دردهای هوشیارانه ما را نخواهد سوزاند. گرچه که منظورش ابراهیم خلیل است، ولی وقتی خلیل می گوید همه را، خلیل یعنی دوست خدا. ما همه دوست خدا هستیم، عین خدا هستیم. از جنس او هستیم.

و توجه کنید که این دردها هم به تدریج اضافه شده. یعنی شما اگر بتوانید به بچه ده ساله تان این مطالب را یاد بدهید، همین ابیات ساده را یاد بدهید، او دیگر لایه به لایه دردها را روی هم انباشته نمی کند مثل ما که به سن ما برسد لایه های زیادی از هم هویت شدگی و درد را روی هم گذاشته باشد. به موقع بیدار می شود. بیش از حد این روش غلط را ادامه نمی دهد. پس نجات یافتنش ساده تر است.



## عقلت شب قدر دید و صد عید      کز عشق دریده شد برات

عقل همین عقل جزئی یا راهنمایی است که ما از من ذهنی مان می بینیم، و در واقع همین هوشیاری جسمی است. می گوید که تو با هوشیاری جسمی ات و با ذهنت شب قدر را ذهناً شناخته‌ای و عیدهای بسیاری دیدی. ما عید نوروز دیدیم. شب یلدا دیدیم، عید قربان دیدیم، عید فطر دیدیم، ولی با چشم هوشیاری به اینها نگاه نکردیم. ما این عیدها را به صورت مفهوم در آوردیم، به صورت یک مراسم در آوردیم، که چکار می کنند در این عیدها و شب قدر هم با ذهن می شناسیم.

و شناسایی ذهنی شب قدر این است که می گویند شب قدر بعضی شبها در رمضان است، و واقعاً فکر می کنند شب است. یعنی ما در ذهن فکر می کنیم که از ساعت شش به بعد که تاریک می شود، تا صبح مثلاً فردا ساعت شش صبح که روشن می شود، این تاریکی مثلاً از نظر خدا فرق دارد با تاریکی با، در حالیکه این تاریکی از چرخش زمین دور خودش و دور خورشید ایجاد می شود. برای خدا که لحظه با لحظه فرقی نمی کند. تازه بالای جو زمین خورشید همیشه می تابد. بنابراین آن چیزی که ما از شب قدر می شناسیم با ذهنمان و عید، این شناسایی، شناسایی ذهنی است.

حالا منظورش چه هست؟ منظورش این است که شب قدر همین تاریکی ذهن است. همین که هوشیاری می آید وارد ذهن می شود به خواب می رود، فرصتی است برای انسان به بیدار شدن به خدا، و بیدار شدن به خدا و زنده شدن به بینهایت او عشق است.

می گوید ذهناً تو شب قدرهای زیادی دیدی و گفתי امشب شب قدر است، نه امشب نیست، فلان شب است. مسلمانان فکر می کنند چند شب در ماه رمضان شب قدر است و شب قدر شبی است که قرآن نازل شده. می گوید قرآن هم اگر نازل شده به شخصی، که شده، در شب ذهن با استفاده از این فرصت خواب ذهن نازل شده. یعنی یک کسی یک دفعه هوشیاریش عوض شده. بوده دیگر.

برای اولین بار سه هزار و ششصد سال پیش آن چیزی که نوشته شده، بودا متوجه شد که این هوشیاری جسمی که ما می گوییم خواب ذهن، هوشیاری اصلی انسانی نیست. انسان یک هوشیاری دیگری است، و برای این آفریده شده. در همان زمان یک شخصی در چین یک کتاب کوچکی نوشته به نام لائت زو و کتابش هست، داودجنیگ یعنی کتاب خرد چینی. احتمالاً شما خوانده اید. در همان زمان یا جلوتر در خاورمیانه شخصی به نام ابراهیم خلیل



یا زرتشت بعضی‌ها می‌گویند هر دو نفر یکی بوده. حالا بوده، هر دو نفر یکی بوده یا نبوده، بهر حال یک گلی شکفته که به یک هوشیاری دیگری زنده شده که بقیه مردم نمی‌دانستند چه هست. چون همه در خواب ذهن بودند.

پس شب قدر یک شب خاصی نیست بلکه همه انسانها در شب قدر هستند که همین خواب ذهن است. داستان به عیادت رفتن حضرت رسول هم گفتم. یعنی طبق آن قصه هر لحظه خدا می‌آید به عیادت شما که شما مریض ذهنی هستید، می‌گوید که من آمدم ترا شفا بدهم. ما هم به او می‌گوییم ما شفا نمی‌خواهیم و مقاومت می‌کنیم. هر لحظه خدا می‌آید ما را به خودش زنده بکند که این عشق است، و ما می‌گوییم نه، و دردش را می‌کشیم.

برات سند آزادی است. برات به معنی حواله است و همه آن معنی‌هایی که شما می‌دانید. چک، برات، حواله. ولی در اینجا معنی اصلیش سند آزادی از گرفتاری ذهن است. می‌گوید می‌دانی چرا برات را نمی‌توانی بگیری؟ برای اینکه هر لحظه عشق می‌درد. با عقلت حتی الان هم که این صحبتها را اینجا می‌کنیم و از مولانا می‌خوانیم شما می‌دانید که این خواب ذهن که همه توش هستند تقریباً شب قدر است. یعنی هر لحظه شب قدر است. هر لحظه عید است. فقط عید فطر و عید قربان نیست که برای مسلمانان عید باشد. منتظر باشند تا آن موقع بیاید. این ذهن است. آنها نمادگونه هستند. نمادشان چه هست؟

عید قربان می‌گوید قربان کردن من ذهنی. چه گیرت می‌آید؟ زنده شدن به بینهایت او. عید فطر چه هست که مسلمانان دارند؟ شما سی روز پرهیز کردید. حالا سی روز، چهل روز، شش ماه، سه سال پرهیز کردی و بالاخره باریکه ماه را که حضور است، یک حس آرامش زیر فکرهایتان است، حس شادی بی سبب زیر فکرهایتان است، شما حس می‌کنید.

یلدا هم همین است. یلدا چه هست؟ یلدا یعنی شما حالا آنجا می‌گویید ماه را می‌بیند و آنجا می‌گوید که شما حس می‌کنید که یک روشنی زیر هم هویت شدگی‌ها هست. من می‌بینم ذهنم خیلی فعال است، می‌خواهد مرا بکشد بیرون. ولی یک آرامشی هم هست. و این آرامش را شما بدست آوردید الان. البته بدست نیاوردید، آگاه شدید از آن. بدست آوردنی نیست، آنجا بوده. امروز گفت آنجا هست، ما از آن استفاده نمی‌کنیم.

خدا همیشه با ماست و هر لحظه می‌خواهد ما به آن زنده شویم و ما این شناسایی را نکردیم. اجازه بدهیم او ما را به خودش زنده بکند. در نتیجه عشق، عشق یعنی وحدت با او، عشق یعنی یک کسی شناسایی کند و بگذارد این هم هویت شدگی‌ها بروند و دلش از جنس زندگی بشود یا خدا بشود، و این عشق است. و اگر شما به او زنده



شوید، همان جنس را هوشیارانه در درون انسانهای دیگر هم شناسایی می کنید. یعنی ارتعاش می کنید به آن، یک دفعه انسانهای دیگر وقتی شما را می بینند، می بینند در درونشان یک ارتعاشی هست که ورای این من ذهنی است. پس سند آزادی ما را عشق هر لحظه پاره می کند و می خندد به ما. یعنی چه؟ یعنی ما هر لحظه از من ذهنی آگاه می شویم و مفاهیم و شب قدر این است. یک شبی از شبهای ماه رمضان است و در این شب قرآن نازل شده، همه اینها درست است، ولی شما می دانید که این لحظه شب قدر است، و این لحظه شما می توانید به او زنده شوید و لزومی به این عیدهای مفهومی و صبر کردن تا آن موقع نیست.

هر لحظه شما می توانید از این فرصت استفاده کنید و از این خواب ذهن بیدار بشوید و بیدار بمانید. آیا ما آگاهییم که می توانیم از این لحظه ابدی این لحظه آگاه شویم و جاودانه بشویم؟ همین شما، گفت آن سلطان دلها هر لحظه منتظر این دل است. گفت از شما دل می خواهد. می گوید: صد جوال زر بیاری ای غنی، ای ثروتمند صد تا گونی زر بیاوری، یعنی هم هویت شدگی بیاوری، حق به تو می گوید: من دل می خواهم از تو. ای منحنی. ای کج و کوله برو دل بیاور برای من. یعنی به من زنده بشو، اینها چه هست آوردی برای من.

پس عشق سند آزادی ما را می درد هر لحظه. و شما آگاه باید باشید که با ذهن و بازی با مفاهیم ذهنی به جایی نخواهید رسید. با عقل، با ذهن همه چی را ما می توانیم بدانیم. چه فایده دارد؟ همه کار می توانیم بکنیم با ذهن. ولی سودی به ما نمی رساند. و شما این لحظه از خودتان می پرسید، آیا سند آزادی من از این مات شدگی، از این زندان ذهن، نوشته می شود، مهر می شود، به من داده می شود؟

برات می دانید سندی بوده که مثلاً یکی روز در زندان بوده، به او سند آزادی می دادند، می خواست از شهر برود، خوب قدیمها مزاحمش می شدند، می گفتند کجا داری می روی؟ آن سند را که به مهری به اصطلاح مهر زده شده بوده نشان می داد. شما هم اگر به عشق زنده شوید، هر جور من ذهنی جلویتان را بگیرید، هر کسی بخواهد شما را به واکنش وادارد این سند را به او نشان می دهید. سند شما بینهایت اوست. چون به بینهایت او و ابدیت او زنده نمی شوی، پس سندی هم نداری. سند آن هست، نه دانش ذهنی. بله این هم از حافظ بخوانیم.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۸۳

## چه مبارك سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند



پس حافظ هم می گوید: این شب ذهن شب فرخنده‌ای است، شب خجسته‌ای است. به شرطی که ما به صورت نفس در نیاوریم. به شرطی که بدانیم که توصیه این و دور شدن از این لحظه و درد ایجاد کردن و هم هویت شدن با دردها ما را نجات نخواهد داد. فرخنده شب یعنی شب ذهن برای این است که یک باشنده جسمی، که ما در اول صف هستیم، به خدا زنده می شود. شما نگاه کنید که این همه چیز در عالم هست. نباتات مختلف، حیوانات مختلف، جمادات مختلف، تنها ما این فرصت را داریم که در خواب ذهن باشیم و از این خواب اگر بیدار بشویم به بینهایت خدا زنده می شویم. شب فرخنده‌ای نیست؟ شب ذهن شب فرخنده‌ای است.

و این سحر یعنی این لحظه که شما می توانید انتخاب کنید به او زنده بشوید به جای من ذهنی. یعنی اینقدر ساده است. می گوید ما این لحظه زاینده می شویم به یک صندوق، در می آییم از این صندوق، فرجه صندوق، فاصله صندوق نونو مسکرتست، یعنی زندگی است. انتخاب داریم به او زنده شویم، وارد صندوق دیگر نشویم. ولی دوست داریم وارد صندوق دیگر شویم. آگاهی از اینکه من توی صندوقها و فکرها نمی خواهم بروم سبب خواهد شد که شما به صندوق نروید، صندوق درد، صندوق فکر.

و حافظ اسمش را می گذارد تازه برات. این برات تازه‌ای است، نوی است. تا حالا نبوده. شما کدام جسم را می شناسید که به خدا بتواند زنده شود و از این جسمیت خارج بشود. برای همین است که در تعریف انسان می گوئیم انسان جسم است بعلاوه انکار جسم. این انکار جسم است که بینهایت خداست. پس این همه که می گوئیم این نفس چیز بدی است و خاک تو سرش، نه اینطوری نیست. مگر اصل بدانید. بدانیم این یک جای موقت بوده و جایی است که ما میرسیم، ما پخته می شویم، خدا ما را وارد یک فضایی می کند، آنجا می پزد به موقع هم از آنجا در می آورد.

اگر کسی لعنت کند به این نفس، کار غلطی می کند. درست می گوئیم لعنت بفرستید به رحم مادران. برای چه این کار را می کنید؟ رحم مادران نباشد که اصلاً انسان وجود نخواهد داشت. شما انتخاب کردید بیش از نه ماه آنجا باشید. نه ماه کافی است در شکم مادرمان باشیم، دیگر لازم نیست لعنت بفرستند. ده سال کافی است در شکم ذهن باشیم. و حافظ می گوید که این شب قدر است. سحرش مبارک است. سحر کی هست؟ سحر موقعی است که شما همین مثل شب یلدا یک نوری زیر فکرهایتان می بینید، می بینید که شما از جنس هوشیاری جسمی نیستید. یک نور دیگر، یک هوشیاری دیگری وجود دارد و خیلی از شما به این هوشیاری مجهز شدید. حس کردید. اگر حس نکرده بودید به این برنامه نگاه نمی کردید، تحمل نمی کردید. هر کسی متعهد است به این



برنامه و می تواند ادامه بدهد و خوشش می دهد و می چسبد به او، هر کسی مولانا را می خواند و خوشش می آید و متعهد می شود، و می گوید این راه بیداری من است، تشخیص می دهد، پس آن نور در درونش خودش را به او نشان داده. و گرنه تحمل نمی کرد. من ذهنی همچون برنامه ای را نمی تواند تحمل کند.

## سوگند به سایه لطیفت      سوگند نمی خورم به ذات

این سوگند خوردنش این نیست که مثل قسم من ذهنی قسم می خورم که تو باور کنی. یک اشاره ای می کند، یک تأکیدی می کند. می گوید به این توجه کن، توجه کن به سایه لطیفت، اگر توجه کنید ما سایه خدا هستیم، سایه یزدان هستیم، ما به عنوان حضور سایه او هستیم.

در اینجا و بیت بعدی ما را با خدا یکی می کند. می گوید که سایه او ما هستیم، سایه ما هم لطیف است. آیا اگر ما به بینهایت و ابدیت او زنده بشویم، هر سایه ای می اندازیم، هر حرفی می زنیم، هر عملی می کنیم، هر فکری می کنیم، اینها سایه های ما هستند. هر اثری، هر اثر ما سایه ماست، این لطیف است. در من ذهنی پوک است موقعی که مات هستیم.

و شما الان می بینید که از نظر مولانا من ذهنی واقعاً یک جای موقت و زودگذری است. برای همین است که من پیشنهاد می کنم ما وظیفه داریم که این دانش را به جهان عرضه کنیم. هیچ کس مثل مولانا به این سادگی بیان نکرده. اگر هم کرده به سادگی بیان نکرده. فیلسوفان، مثلاً آدمهایی که ریاضیدان بودند، فیزیکدان بودند مثل انیشتن، بلکه متوجه شدند این مطالب را، ولی حوصله اش را ندارد که بیاید، می گوید: اگر شما فیزیک و ریاضی در حد من می دانید، حرف من را با فرمول می توانید بفهمید، بفرمایید، اگر نه که خارج شوید.

ولی آن کسی که زحمت کشیده و با مثالهای ساده و نمادهای ساده و با استفاده از، بارها گفتم اصطلاحاتی ساده و تمثیلهای مثل مثلاً می گوید خر، دم خر، نمی دانم گاو، بیل، کلنگ و چه می دانم صبح صادق، صبح کاذب، اینها چیزهایی است که همه می فهمند. و مثل ایشان کسی مفصل نگفته.

می گوید من به ذات تو که خود خداست قسم نمی خورم. و در بیت بعدی می گوید که: یعنی تو را به این توجه می دهم که تو سایه خدا هستی، این را فقط بدان، و اینطوری می گوید تو فکر نکن خود خدا هستی. برای اینکه من ذهنی می شنود می گوید من خود خدا هستم. بعد می گوید ذات تو با ذات او یکی است. تو به ذات فقط می





توانی زنده شوی، به توصیف در نمی آید. در ذات تو کی رسند جانها؟ جانها یعنی منهای ذهنی، چون غرقه شدند در صفات.

پس ما که خداییتیم، ما که جنس او هستیم، به وسیله ذهن شناخته نمی شویم، پس هیچ کس نباید خودش را به توصیف در بیاورد، به توصیف ذهنی. اگر به توصیف ذهنی درآورده یعنی مثلاً سوال کرده من کی هستم، شروع کرده به توصیف خودش، من پدر هستم، مادر هستم، من رئیس هستم، من دانشمند هستم و توصیفات دیگر. توصیف است، درباره آثار هوشیاری است. ما به عنوان هوشیاری حرف می زنیم، عمل می کنیم، چیزی تولید می کنیم، آثار داریم. آثار را هم به صورت توصیف می بینیم. هر چیزی که می توانیم ببینیم و فکر کنیم، اینها توصیف است. یعنی ما به فکر و حس اینها در نمی آییم و خدا هم در نمی آید.

برای همین می گوید در ذات تو این تو هم خداست و هم ما هستیم. منهای ذهنی نمی توانند یا ذهن نمی تواند به ذات ایزدی پی ببرد، برای اینکه در صفاتش غرق شده. ما جسم داریم با جسممان هم هویتیم. ما فکر داریم با فکرمان هم هویتیم. و فکرهای ما جسم ما همه آثار آن هوشیاری است. بدن ما را در شکم مادرمان همان هوشیاری درست کرده. بیرون هم همه کارها آثار اوست. می توانست سایه اش لطیف باشد، الان زمخت شده. توجه می دهد مولانا به اینکه در بیت قبل سایه ما باید لطیف باشد. چون ذات ما لطیف است. اگر آثار ما به صورت درد ظاهر می شود، اگر ما رد می شویم از پهلوی یکی به او درد می دهیم و او را به واکنش وا می داریم و بقیه آثار زندگی ما پر از درد است، این آثار من ذهنی است. لازم نیست اینطوری باشد. قاعدتاً اینطوری نباید باشد. زندگی اجازه نمی دهد اینطوری باشد.

برای همین می گوید که ما فعلاً غرق در توصیفات هستیم. و نباید اینطوری باشد. یعنی انسان از توصیف که من ذهنی است جدا می شود و انکار می کند، ولو اینکه من ذهنی داریم شما می توانید بگویید که من این من ذهنی نیستم، و انکار آن شما را زنده می کند به زندگی. همین که شناسایی می کنید که آن نیستید، نشان می دهد که هوشیاری در شما در حال بیدار شدن است. اصلاً شناسایی قسمت تاریک ما، قسمت هم هویت شدگی ما همزمان بیداری هوشیاری هم هست. برای اینکه اگر بیدار نمی شد نمی شناخت.

شما اگر شناسایی دارید می کنید که با چی هم هویت هستید و چه دردهایی دارید و چرا این دردها را دارید و اینها اضافی است. هوشیاری دارد بیدار می شود در شما. وگرنه از کجا می فهمیدید؟ اگر غرقه می شدید در این



صفات، پس کاملاً غرقه نیستید. هر کسی کاملاً غرقه نیست، دارد بیدار می شود، و بیداری را زندگی می خواهد که شما می شوید. و همینطور این بیت را بخوانید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

## خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود

تو بیا خودت را آزاد کن صاف کن از تمام آن چیزهایی که درباره خودت می دانی و فکر می کنی آنها هستی. اول از بدنت شروع کن، با اوصاف بدنت هم هویتی. این را مبنای مقایسه قرار می دهی. خودت را با مردم بر اساس بدنت مقایسه می کنی. بر اساس باورهایت مقایسه می کنی. آیا در شما باورهایی هستند که می گویی اینها حقیقت مسلم هستند و اینها در مرکز من هستند، ولی آن شخص آن باورها را دارد، و او ناباورمند هست، کافر است و هر چه هست. اگر هست در اوصاف خودتی، من ذهنی داری. اگر در اوصاف خودت باشی، ذات پاک صاف خودت را نخواهی شناخت.

ذات پاک صاف ما با ذات پاک صاف خدا یکی است. منتها ما چون در اوصاف در شناسایی‌های ذهنی آثار خودمان غرقیم، که می توانیم نباشیم، اینها را می گوئیم که نباشیم، می توانیم هم خودمان را و هم خدا را بشناسیم. برای شناسایی خدا باید به او زنده باشیم، نمی توانیم شناسایی کنیم. مشخص است. این چند بیت هم خیلی گویاست،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶

## هر چه گویی ای دم هستی از آن پرده دیگر بر او بستنی. بدان

یعنی ای من ذهنی که داری حرف می زنی، دم هستی یعنی حرفهای من ذهنی، همان ترهات، هر چه از خدا می گویی و از ذات خودت می گویی، بدان که یک پرده جدیدی بر او می بندی. یعنی ما هر چه راجع به خدا می گوئیم به زبان و به ذهن، یک پرده جدیدی بر او می بیندیم، یعنی نخواهیم شناخت. برای شناسایی او باید به او زنده شویم.

## آفتِ ادراکِ آن. قال است و حال خون به خون شستن. محال است و محال

پس بنابراین آفت درک زندگی، زنده شدن به زندگی، گرفتن برات، سند آزادی، همین قال است. گفتگوی ذهنی است. و دنبال حال ذهنی گشتن است. حال ذهنی را هم می شناسیم ما. شما می بینید که وقتی پولمان زیاد می شود خوشحال می شویم، وقتی کم می شود بد حال می شویم. ما دنبال حال ذهنی می گردیم و گفتگوی ذهنی.



ولی این حال ذهنی و گفتگوی ذهنی آفت درک خداست. و ما نمی توانیم به وسیله ذهن آفتهای ذهن را بشوریم. یعنی شما با فکر کردن و هم هویت شدن نمی توانید فکرها را از بین ببرید. یک نیروی جدیدی در اثر تسلیم و فضاگشایی باید وارد مرکز شما بشود، و این نیروی شفا بخش هر لحظه آماده وارد شدن است به مرکز همه. این را شما بدانید دیگر پس از این همه مطالعه راجع به مولانا و بزرگان دیگر، این لحظه شما اطراف اتفاق این لحظه که در بیرون می افتد یا در ذهنتان می افتد، یا در فکرتان می افتد، فضا باز کنید.

از آن فضای گشوده شده آب حیات می آید، خرد می آید، و می شورد شفا می دهد دردهای شما را، و شما مسئول این کار هستید. کسی نمی تواند این کار را برای شما بکند. فقط شما می توانید دردهای خودتان را از درون با تسلیم و فضاگشایی شفا بدهید و زندگی هر لحظه آماده است این نیرو را به شما تحویل بدهد. فقط مقاومت را و قضاوت را به صفر برسانید و در صفر صبر کنید. و دل به مراسم و نمی دانه پیش این بروم و آن کتاب را بخوانم، بروم زیارت فلان جا و نجات خواستن از سنگ و قبر و آدم و حالا منتظر شوم به حضور فلان کس برسم، اینها هیچ کدام به شما کمک نمی کند. جشن گرفتن و عزاداری کردن و اینها هم کمکی نمی کند.

تا نیروی آنوری نیاید، نیروی آنوری هم فقط از گشودن فضا و تسلیم می آید، فقط. و شما هم مسئول وارد کردن نیرو هستید، باید آماده باشید. فقط شما خودتان می توانید به خودتان کمک کنید. و این را هم بگوییم که یک عده ای می خواهند سریع یک چیزی بردارند و خداحافظ شما. همچون چیزی نیست. ما را لایه به لایه شرطی کرده اند به دردها و هم هویت شدگی ها، با عجله با صرف وقت اندک با جسته و گریخته گوش کردن به این برنامه شما نمی توانید موفق باشید، باید وقت بگذارید.

و با این غزلی که خواندیم درست است که ساده است، بسیار قدرتمند است. می گوید خدا شما را مات کرده. شما هر لحظه در شب قدر هستید. هر لحظه سحر مبارک است. هر لحظه خدا می خواهد به شما کمک کند. هر لحظه شما می توانید در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید. اتفاق این لحظه را زندگی تعیین می کند نه علل بیرونی. شما هیچ موقع علل بیرونی را ملامت نکنید. این ملامت ابزار من ذهنی است. هر کسی ملامت می کند واقعا ناشیانه زندگی می کند، کورکورانه زندگی می کند.

## دم او جان دهدت روز نفخت پذیر کار او کن فیکون است نه موقوف علل

شما از علل دست بردارید و ملامت نکنید.



## چون جوی روان و ساجدت کرد تا پاک کند ز سیئاتت

سیئات یعنی گناهان. جمع سیئه به معنی خطا و گناه و همان هم هویت شدگی است. گناه، هم هویت شدگی با چیزهای بیرونی است و دردهای حاصل از آن. برای اشخاص جدید بگویم وقتی هوشیاری می آید و با چیزی هم هویت می شود، هم هویت می شود یعنی چه؟ یعنی می چسبد به چیزی و به آن حس هویت می دهد، و بلافاصله آن می شود مرکزش. یا همانیده می شود. لفظ انگلیسی اش identification هست. Identification به انگلیسی یعنی همان را درست کردن. وقتی ما با چیزی هم هویت می شویم، فکر می کنیم داریم یک چیزی جدیدی که خودمان هستیم درست می کنیم، چیز جدید ما نیستیم، ما همان چیز قدیم هستیم، و این گناه است. مسیحیت هم همین را گرفته. گناه اولیه همین است که انسان هم هویت شده و خودش خودش را باید نجات بدهد. الان می گوید که ترا مثل جوی روان کرد و ساجد کرد. ساجد یعنی سجده کننده.

توجه کنید که قدرت تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن فقط مختص انسان است. این خاصیتی است که خدا به انسان داده، یعنی همین که می گوئیم در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنید این مختص انسان است. برای همین می گوید که ترا ساجد کرده. هر باشنده ای نمی تواند سجده کند. برای اینکه سجده یا تسلیم پذیرش هوشیارانه است که این لحظه انسان بلد است. آن بیت هم یادآوری کنم که گفت: ای دهنده قوت و تمکین و ثبات، دهنده غذا، غذای روح. تمکین یعنی توانایی تسلیم و ثبات یعنی زنده شدن به بینهایت او. که آدم پایدار می شود به یک چیزی که از بین رفتنی نیست، آفل نیست.

دهنده غذای روح، غذای معنوی و قدرت تسلیم و ثبات خداست. خلق را زین بی ثباتی ده نجات. برای اینکه خلق بی ثبات شدند، برای اینکه ثبات خودشان را یا ثبات خودشان را روی چیزهای گذرا گذاشته اند. این چیزهای گذرا می گذرند و تغییر می کنند، ثبات ما به خطر می افتد. پس بنابراین زندگی ما را تمکین داده، قدرت تسلیم داده. وقتی که تسلیم می شویم روان می شویم.

یادتان هست گفتیم بپذیر جاری شو در برگیر. جاری شو دربرگیر بپذیر. اینها پشت سر هم هست. شما دیدید آب چطوری جاری می شود. آب می آید می خورد سنگ. از پهلویش رد می شود یا از بالایش رد می شود. من ذهنی می گوید این سنگ را باید هل بدهم، نه از کنارش رد می شوم و نه از بالایش می پرم. خیلی از سنگها هست که باید از رویش یا از پهلویش رد بشوی مثلاً یکی در زندگی ما می میرد، شما چه کار می خواهی بکنی؟ یکی می



رود، شما می گوئید که باید هل بدهم این را، جلوی وایستادم و مقاومت می کنم، آب از پهلویش رد می شود، شما باید آب باشید، وقتی شما تسلیم می شوید جاری می شوید، مثل آب می شوید.

بنابراین خیلی از چالشها پیش می آید، کی پیش می آورد؟ قضا. قضا قانون الهی است. ما باورمان نمی شود که خدا حواسش را داده به ما، شما هرچی هستید باید بدانید که هر اتفاقی می افتد زندگی بوجود میآورد، این را بصورت قطع و یقین بدانید، و این اتفاق بهترین اتفاق است. حالا شما اگر تسلیم بشوید مثل آب از پهلویش رد می شوید، از رویش رد می شوید. ولی اگر رو در رو در بیایید با این، شما دارید مخالف این بیت می روید. شما جاری نمی شوید دربر نمی گیرید، آب دربر می گیرد از اطرافش، رویش رد می شود، اوه رفت، نمی ایستد با سنگ بجنگد، ما می جنگیم. چالش مرگ یکی از پهلویش باید رد بشویم مثل آب، چون خدا به ما قدرت تمکین داده پس ما ساجد شدیم.

ساجد یعنی توانایی تسلیم، یعنی هر لحظه شما ساجد هستید، هر لحظه هر اتفاقی می افتد شما فضا باز می کنید، می گوئید این اتفاق را زندگی برای من پیش می آورد، من با من ذهنیم نمی توانم در مقابلش مقاومت کنم، نباید این کار را بکنم. شما قانون قضا، همان قضا و قدر را دارم می گویم، قضا و قدر این نیست که اتفاق بد سر ما بیاید، قضا و قدر این است که هر لحظه زندگی متناسب با اوضاع و احوال شما یک اتفاقی جلوی پای شما می گذارد، به شما هم قدرت تمکین داده، می خواهد نیروی خودش را در شما امتحان کند، ببیند که آیا شما جاری هستید؟ می توانید این را بپذیرید؟ بعد هم یک چیز بزرگتری می دهد، بزرگتری می دهد، چکار می خواهد بکند؟ می خواهد شما را نجات بدهد. می خواهد از هم هویت شدگیها شما را رها کند. هم هویت شدگی با دردها با چیزها.

هر لحظه که جاری می شویم و ساجد می شویم یعنی فضا باز می شود، ما بینش داریم، با دید آن فضا بینش داریم، دید آن فضا بیداری از خواب ذهن است. هرچه شما بیشتر فضا را باز می کنید، چشمهای زندگیتان باز می شود، چشمهای من ذهنیتان بسته می شود، درست می بینید شما، می بینید شکایت نمی کنید، فضا را وقتی باز می کنید خدا را شکر می کنید، می گوئید: این اتفاق برای من افتاد که من بفهمم، و من خودم را نجات بدهم

## چون جوی روان و ساجدت کرد تا پاک کند ز سیئات

اگر شما ساجد نیستید و روان نیستید، پس شما رو در رو با خدا هستید. خدا شما را مات کرده، ولو اینکه تره زار شما را سبز کرده، تره زار شما را سبز کرده تا به تره هات پردازید، تره هات شما را به جایی نرساند، بفهمید که



تره هات به درد نمی خورد، باید ساجد بشوید. ولی بهترین چیز این است که آدم زیاد هم هویت نشود. حالا شما که این چیزها را می دانید با چیزهای جدید هم هویت نشوید، و سعی کنید چیزهای قدیمی را که با آنها هم هویت شدید بشناسید و آنها را بیندازید.

## از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی جهات

توجه کنید این کلمات شبیه کشیدن یا کشیدن هر دو درست است، جهات هم، هم جهات درست است هم جهات درست است. بنابراین بعضی موقعها من هر دو را می خوانم، آنهایی که گوش می کنند فکر نکنند یکی غلط است یکی درست است. این بیت بسیار مهم است به این دلیل که مولانا می گوید که: به هر سویی به هر جهتی رفتید جهت چیه؟ جهت این است که به جای اینکه ما در این لحظه بگوییم ما جسم هستیم بعلاوه انکار جسم، و انکار جسم بینهایت خداست، و از آن بینهایت خدا که همیشه زنده هست درما، انرژی و خرد زندگی جاری بشود از ما، ما این بینهایت را می بندیم، می رویم به یک فکر ذهنی و با آن هم هویتیم.

پس جهت یعنی فکر ذهنی که انسان با آن هم هویت است. از کجا می فهمیم با یک فکر هم هویتیم؟ اگر خلاف آن بگویند در شما هیجان منفی ایجاد می شود، یا کسی آن را تقویت کند شما خوشحال می شوید. اگر کسی به بینهایت خدا زنده باشد، اصلاً برایش مهم نیست که یکی می گوید غلط است یا درست است، آن هیجانی در این شخص ایجاد نمی کند. پس اگر شما جهت دارید، پس معلوم می شود با باورها هم هویتید، اگر شما با باورها هم هویتید، براساس آن من ذهنی دارید، می خواهید بگویید باورهای من درست است، اگر باورهای شما درست است، شما حتماً تمرکز کردید روی غلط بودن خیلی از باورها و با آنها دشمن اید، در نتیجه من ذهنی دشمن باوری دارد. دشمن های باوری در داخل یک دین دیده می شوند.

اگر داخل دین دو نفر هستند می گوید من به خاطر این جنبه دین با تو که درست است که این دین را داری، ولی آنطوری فکر می کنی دشمنم یا اختلاف دارم، من ذهنی دارد، به خدا زنده نیست، جهت دارد. ولی ببینید مولانا چه می گوید، می گوید: هر جهتی بروی خدا به تو بلا می دهد. از هر جهتی تو را بلا داد. هر جهت فکری تو رفتی به تو درد داده، که چی؟ تا باز کشد به بی جهات، تا دوباره تو را بکشد از جهت به آن بی جهتی به آن هوشیاری اولیه به آن خدائیت که جهت نداشته است. پس می شود انسان در حالی که فکر می کند به یک هوشیاری بی جهت هم، بی سو هم زنده بشود، و آن خود زندگی است و خود اصلی شماست، جنس غریبه ای نیست، از اول ما



آن بوده ایم، اینکه هوشیاری می رود توی ذهن آنجا مثل میوه می رسد، بعد از آنجا می آید بیرون، این دیگر چیز مشکلی نیست که فهمیدنش.

فقط شما اگر زرنگ باشید هوشیار باشید، آنجا زیاد گیر نمی کنید. تابستان سیب یک مدتی دارد برسد، بپزد، خوردنی بشود، خودش می افتد. سیب یعنی میوه اصرار ندارد که به درخت بچسبد، وقتی رسید می افتد. ما هم رسیده ایم باید بیاییم از ذهن بیرون، چی می خواهیم از این هم هویت شدگی ها، مگر نمی بینید که در هر جهتی حرکت می کنید شما بلا می دهد به شما. نپرسیدید چرا؟ برای اینکه شما بکشد به بی سویی که خودش بی سو است. و ما هم که در این تن هستیم تا زمانی که این تن فرو بریزد، ما باید به بی سو زنده بشویم.

توجه کنید بی سو را بی جهت را با جهت نمی شود فهمید. نیاید بپرسید شما بیشتر از این نمی نتوانید توضیح بدهید راجع به بی سویی، بی جهتی راجع به خدا؟ نه توضیح جهت است. سوال نکنید سوال جهت است. هر فکری راجع به اصل خودتان جهت است. فقط فضا را در درون باز کنید. ما توان شناسایی هم هویت شدگی ها را داریم. یعنی مصرع اول را هر کسی برای خودش می تواند معنی کند.

می بینی مثلا با همسرت هم هویت می شوی شروع می کنی به کنترل کردن، حرکات او مشکوک به نظر می آید، فکرهای بد می کنی، می خواهی کنترل کنی، فکر می کنی که ایشان یعنی همسر شما یا بچه شما امتداد شماست، می خواهی حرف هایی بزنی که شما دوست دارید. یک موقع تو مجلس حرف نزد آبروی شما را ببرد. وقتی حرف ناجور می زنی آبروی شما می رود شما کوچک می شوید، همسر من حرف زدنش بلد نیست.

بچه ما هم همین طور است هنوز نمی فهمد، ۵۰ سالش است، جای زندگیش را ما باید انتخاب کنیم، رشته تحصیلیش را ما باید انتخاب کنیم، همسرش را ما باید دخالت کنیم، موقعی که زندگی می کنند ما باید دخالت کنیم، بگوییم این طوری زندگی کن، این را بگو آن کار را نکن. این جهت ها همه بلا می دهد به ما. که چی؟ که شما بی جهت بشوید. یعنی بی سو بشوید. بی سویی را نمی شود شناخت، ولی هم هویت شدگی را می شود شناخت. بهتر است دست از سر مردم برداریم، بگذاریم آنها زندگی کنند، ما هم تمرکز کنیم روی زندگی خودمان، ما هم زندگی خودمان را بکنیم، بهترین صورت خودمان زندگی کنیم.

ما نیاییم بگوییم که همسر ما امتداد ماست، حرف هایش به ما مربوط می شود. اگر بچه ام برود با فلان کس ازدواج کند من آبرویم می رود من کوچک می شوم. این ها همه سو است، جهت است، در تمام این جهات به تو بلا می دهد. کی می دهد؟ زندگی می دهد تا شما این کار را نکنید. شما می خواهید متوجه بشوید یا نمی خواهید؟ اگر



انکار کنید این چیزها را پیشرفت نخواهید کرد. اگر تمرکز خودتان را روی خودتان بکنید و بگویید زندگی هیچ کس به من مربوط نیست، من فقط می‌خواهم زندگی خودم را درست کنم، در خودم هم می‌خواهم هم هویت شدگی‌ها با دردها را بشناسم، و با چیزهای بیرونی را هم بشناسم، با اشخاص هم بشناسم، و آنها را رها کنم. هم هویت شدگی چند تا ما را خیلی کنترل می‌کنند همسر، بچه، کار، پدر و مادر، و بدن و باورها به این چند تا چیز ما نگاه کنیم. شما اگر دست از سر همسر بردارید و با او هم هویت نشوی خواهی دید، شما هر حرفی می‌خواهی بزن، نه اینکه من نگاه کنم خودم را بخورم و هیچی نگویم، نه حقیقتاً من به این نتیجه رسیدم که من فقط روی خودم کار می‌کنم، و می‌خواهم ببینیم با این چند تا چیز اگر هم هویت اینها را بشناسم، و رها کنم و مرکز را از جنس خدا کنم، من برای این آمدم.

**\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\***





## گفتی که خَمْش کُنم، نکردی می خندد عشق بر ثبات

بارها قول دادیم ما این ذهن را خاموش کنیم و از این صندوق به آن صندوق نپریم، از این جهت به آن جهت نپریم، به جهت نرویم ما به خودمان قول دادیم: فرجه صندوق نو نو مسکر است، از این فکر در نمی آییم برویم به یک فکر دیگر، از این فکر در می آییم می ایستیم زنده می شویم به فاصله دو تا فکر. بارها به خودمان قول دادیم عمل نکردیم، در نتیجه لحظه به لحظه از این جهت به آن جهت می پریم، از این صندوق به آن صندوق و از صندوق ها که مربوط به چیزهای بیرونی هستند، و محدودیت هستند، ثبات می خواهیم. در ضمن ثبات و ثبات تلفظاً هر دو درست هستند.

ثبات یا ثبات در واقع در اینجا به معنی زنده شدن به بینهایت اوست بی نهایت خداست یعنی. بارها هم گفتیم خدا دوتا خاصیت دارد، یکی بی نهایت یکی ابدیت. ابدیت یعنی خدا نمی میرد، خدا همیشه زنده است، و مرگ نمی پذیرد، خدا از جنس جسم نیست. و بی نهایت است بنابراین به محدودیت در نمی آید. این دو تا خاصیت جنس ما را هم معلوم می کنند. زنده شدن به بی نهایت او و آگاهی از این لحظه ابدی و آگاه ماندن و بیدار شدن از خواب ذهن و بیدار ماندن در واقع میل کردن به بی نهایت و ابدیت اوست که جنس ما را هم تعیین می کند.

و بی نهایت و ابدیت او ثبات است، یعنی ریشه داری عمیق است، کسی که عمیقاً در این لحظه ریشه دارد به حرف این و آن که مربوط به چیزهای بیرونی است توجه نمی کند. چرا شما باید واکنش نشان بدهید به حرف کسی، اگر شما ثبات دارید؟ کسی که به بی نهایت او زنده است و به ابدیت او زنده است از مرگ نمی ترسد. زنده باید بشود نه اینکه ذهناً زنده بشود، نه اینکه برود در یک صندوق فکری و بداند یک ابدیتی هم وجود دارد. و بارها گفتیم بحث و جدل، دلیل آوردن، دانستن ذهنی، سوال کردن، خون به خون شستن محال است و محال، به ما کمک نمی کند. شما نباید سوال کنید، این موضوع مربوط به سوال نیست. این موضوع مربوط به گسترش مرکز انسان است. وقتی به بی نهایت خدا زنده می شوید یعنی چی؟ یعنی درون ما وسعت پیدا می کند به اندازه بی نهایت که در آن بحر همه چیز می گنجد. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد.

دارد می گوید که تو چون خاموش نمی کنی، ببین چقدر ساده است، ما از یک صندوق فکر در می آییم دیگر به صندوق نمی رویم، زنده شدیم به او. چرا؟ شما شناسایی کردید که در محدودیت صندوق خبری نیست. چون در محدودیت صندوق، چیز بیرونی است، و شما الان دیگر به صورت قطع و یقین شناسایی کردید که در چیزهای



بیرونی زندگی نیست. نه نکردید، شناسایی کنید. در پول زندگی نیست، پول وضعیت رفاه بیرونی آدم را بهتر می کند. ولی خوشبختی نمی آورد. شما اگر پول داشته باشید می توانید خانه بزرگتر بخرید و گرنه می روید اجاره نشین می شوید. ولی پول بی نهایت خدا نمی شود پول خوشبختی نمی شود.

همین طور هیچ کس نباید فکر کند که من اگر با این شخص ازدواج کنم واقعا خوشبخت می شوم. شما دارید هم هويت می شوید. باید اول درونت را وسعت ببخشی، اول باید به عشق زنده بشوی، اول باید یک ثباتی داشته باشی، اول باید خاموش بکنی، به توصیف خودت و خدا نپردازی، به دستور زندگی عمل کنی، بعد آن موقع از چیزهای بیرونی استفاده کنی. فرق دارد با اینکه شما از یک غذا، از یک انسان، آزادانه بدون اینکه با او هم هويت بشوید فیض ببری استفاده کنی و یا او را مرکزت قرار بدهی، این دوتا باهم زمین تا آسمان فرق دارند. فرق دارد یکی را دوست داشته باشی، عشق داشته باشی، مثلاً فرزندت باشد یا همسرت باشد، یا نه تصویر ذهنی آنها قسمتی از تصویر ذهنی خودت باشد، در مرکزت باشد، و با ترس و کنترل با آنها زندگی کنی.

هر عمل شما باید شما را بلرزاند. شما فکر کنید که صاحب آنها هستید، باید همه چیزشان را تعیین کنید حرف زنتان را رفتارشان را آینده شان را، چی بگویند چی نگویند، اگر خاموش نکنی، عشق یا بگویم خدا همیشه به ما خواهد خندید. خدا در واقع دارد نگاه می کند به ما می گوید که: بابا تو مجهز به خرد من هستی، بینش من هستی، چرا رفتی به این چیزهای سطحی چسبیدی، من همین جا ایستادم به من زنده بشو، من به تو عشق می دهم، خرد می دهم، همه چیز می دهم، شادی بی سبب، آرامش، ثبات مرا رها کردی، رفتی به این چیزها چسبیدی؟ شناسایی کن. و می توانی، چون تو خرد من را داری.

توجه کنید اگر ما نمی توانستیم از خواب ذهن بیدار بشویم، خدا ما را به خواب ذهن نمی برد. پس ما توانایی بیدار شدن از خواب ذهن را داریم. البته شما دیگر می دانید نباید بگذارید مردم شما را بیشتر به خواب فرو ببرند. اگر شما تقلید کنید از مردم، مردم اکثریت خواب هستند. اگر شما تلویزیون گوش می کنید، تلویزیون آدم را به خواب فرو می برد. مگر یک برنامه ای راجع به بزرگان داشته باشد، اینطوری است. اگر شما برنامه ای گوش می کنید که همه اش حوادث بد می گوید و شما ناراحت می شوید، به درد فرو می روید، دارد درد را در شما بیدار می کند، کمک نمی کند به شما، درد شما را شفا نمی دهد که هیچ، زیادتر هم می کند. و این مرکز را بدتر می کند، سفت تر می کند. بسته به میل شماست.



ولی شما قدرت تشخیص را دارید، درست مثل خوابی که شب می کنید، شما ساعت ۱۰ می خوابید، مطمئن هستید فردا صبح بیدار خواهید شد، شما آدم می شناسید، بگوید می خوابم، نکند بیدار نشوم. ما همچون آدمی نداریم، همه می دانند می خوابند و بیدار می شوند. پس ما توان خوابیدن و بیدار شدن از خواب معمولی را داریم. در آنجا هم توان خوابیدن یعنی به خواب ذهن فرو رفتن به خواب درد فرو رفتن و بیداری را داریم، به شرطی که نگذارید بیرون پارازیت به جان شما بریزند. اما راجع به اینکه:

## از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی جهات

و همین طور بیت آخر که ما قول دادیم خاموش باشیم، ولی خاموش نمی شویم، ابیاتی از مثنوی برایتان می خوانم گفت: از هر جهتی تو بلا داد، تا باز کشد به بی جهات، بیت مهمی است توجه هم به این موضوع بکنید امروز مولانا گفت: من قصه شیرین تو را می خواهم بگویم، یعنی قصه انسان را سرگذشت انسان را، سرنوشت انسان را و قصه انسان، قصه چشمه آب حیات، چشمه شادی و چشمه خرد و چشمه عشق و چشمه زیبایی است. از این شیرین تر دیگر قصه ای نیست. لازم نیست که قصه انسان بد از آب در بیاید.

و اینهم عرض کنم که لزومی ندارد ما همه مثنوی را، همه دیوان شمس را بخوانیم. شما همین غزل را خوب بفهمید، اینقدر بخوانید، یا همین ابیاتی که امروز می خوانیم خوب بخوانید، پنجاه تا بیت کافی است شما را با حضور برساند پنجاه تا بیت، درست بفهمید عمل کنید و نگذارید جمع شما را منحرف کند، شما تقلید نکنید. از بزرگی مثل مولانا می شنوید، و گفتم خدا به ما خرد داده، یعنی در خواب ما می توانیم از خرد زندگی استفاده کنیم، در خواب ذهن، برای اینکه به ما گفت الان هر دو سبز است.

بارها این مثال را زدیم آسمان را نگاه کنید چند تا کلاغ می آید می گوییم کلاغ ها را می بینید؟ بله، فاصله بین کلاغ را هم می بینید که فضای خالی است؟ می گوییم بله، می گوییم کلاغ ها را این چشم می بیند، فاصله اش که خلاء است، خلاء را چی می بیند؟ جوابش بسیار مهم است و بیدار کننده است. جوابش این است که معادل آن خلاء و فضا در درون ما هست. هر موقع بخواهید استفاده می توانید بکنید. کما اینکه به آسمان نگاه کردی خواستی استفاده کنی، خواستی خلاء را ببینی، دیدی.

به موسیقی گوش می کنی به تار یک هنرمند، نت ها را می شنوی. می گوییم فاصله بین نت ها را هم می شنوی که سکوت است؟ می گوییم بله. خوب می گوییم نت ها را این گوش می شنود، فاصله بین نت ها را چی می شنود که



سکوت است؟ برای اینکه معادل آن سکوت در درون ما هست و آن هوشیاری ماست، اصل ماست، بگویید خداست. برای همین می گوید هر دو سبزند، هر دو درکارند، شما اگر استفاده کنی می کنی، اگر استفاده نکنی بیکار می ماند. بسیار ساده است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

## تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشنود پندِ دل آن گوشِ کرش

من ذهنی است. آیا واقعاً سر ما باید به دیوار بخورد و درد بیاید، یک درد بزرگی باید بیافرینیم، تا متوجه بشویم خدا ما را مات کرده است. مرتب حوادث بد می افتد، اگر متوجه هم هویت شدگی هایمان نشویم. ما پند دل را که امروز مولانا گفت: رخ بر رخ من بگذار، یعنی از جنس زندگی بشو، تا من به تو بگویم که چرا خدا تو را مات کرده، قصه چشمه آب حیات را خوب بشنوی. و شما الان فهمیده اید و قبول هم کرده اید که لازم نیست بلاهای بزرگتری برای شما رخ بدهد، تا شما این چیزها را عمل کنید. و می دانید که من ذهنی ما گوش کر دارد، دنبال زیاد کردن هم هویت شدگی هاست، و شعار هر چی بیشتر بهتر، و شما می دانید این شعار برای شما دیگر کار نمی کند، برای ما هم کار نمی کند. این طوری نیست که هر چی بیشتر بهتر.

و ما پند دل آدم های بزرگ مثل مولانا را با جان دل می پذیریم. این را هم بخوانم، می خواهد بگوید که در حالت مات شدگی، در حالت من ذهنی، در حالتی که ما تره زار آباد هستیم، به لحاظ جسمی و فکری، به لحاظ هم هویت شدگی ها شکوفا شدیم، و حرف های بی معنی دائماً تو ذهنمان دائماً تکرار می کنیم، از این صندوق به آن صندوق، همه این صندوق ها مربوط به تایید و توجه بیرون هست. و مولانا این چند بیت را قبلاً به ما گفته، گفت مثل قبر کافران هست، این مثال را قبلاً هم زد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷

## هم چو گورِ کافران، بیرون حُلّ اندرون، قهرِ خدا عزّ و جلّ

توجه کنید: در مرکز ما، ما دچار قهر خدا هستیم، برای این که هم هویت شده با چیزهای بیرونی و دردها هستیم، این وضعیت را خدا تحمل نمی کند، برای این که نیروی ایزدی را فلج کردیم ما. ما را آورده وارد ذهن کرده پس از یک مدتی بیاد، خودش بیاد بیرون، ما خودش هستیم، تا به او زنده بشویم، بتواند انرژی را و هزار جور چیز را در این جهان پخش کند، مقصودی داشته که ما را آورده این مغز ما را به این کاملی کرده، ما نمی توانیم بیاییم مثل



گور کافران بشویم، که بیرونش بارگاه هست و طلاکاری هست و زیور آلات هست، اما درونش یا مرکز ما قهر خداست. شما الان به خودتان نگاه کنید ببینید آیا واقعا یک آدمی هستید که به یک عمقی زنده اید، هم هویت شدگی ندارید، یا مرکز شما قهر خداست، پر از درد هست، ولی بیرونتان لباس قشنگ و خوشگل و موهای قشنگ و جوانی و زیبایی و آن چیزهایی که دارید، به آنها پز می دهید، کدام یکی هست؟

## چون قُبور آن را مُجَصِّص کرده اند      پرده پندار پیش آورده اند

این ابیات اینقدر مهم هست که هر روز باید خواند. که آقا من یک قبرم، من جلو آینه می خواهم و ایستم خودم را معنی کنم، من یک قبرم یک مرده ای اینجا خوابیده، یا یک آدم زنده ای هستیم؟ هر لحظه از آنور الهام می شود به دلم، من زنده به زندگیم، من زندگی دارم، آیا من الان به هم هویت شدگیهایم زنده ام؟ پس یک قبرم. مردم در ذهنم یا بیرون آدمم از ذهنم، زنده ام به بینهایت او؟ این سوال را باید جواب بدهید، هر کسی هم باید خودش جواب بدهد.

## چون قُبور آن را مُجَصِّص کرده اند      پرده پندار پیش آورده اند

اخیرا خوانده ام، مانند قبرها این را گچ کاری کرده اند، زیبا کرده اند، یعنی من ذهنیم را ساختم، بیرونم را به مردم همین را ارائه می کنم، مردم از من یک تصویر ذهنی عالی دارند، ولی نمی دانند در مرکز من مردم، در مرکز من پرده پندار دارم. شما از پشت پرده پندار که گفتیم مرض هست می بینید؟ یا نه دیدتان دید زندگی است؟ اگر پرده پندار دارید، همان بیماری ذهنی است که گفتیم، پس شما مات شده اید، پس شما توی شب قدر هستید نمی دانید، شما خیلی نزدیک به سحر مبارک هستید، حافظ گفت اطلاعی ندارید.

چه کسی در پرده پندار هست؟ آن کسی که توقع از انسانهای دیگر دارد، هر کسی که رنجش دارد، هر کسی که ملامت می کند، هر کسی که مسئولیت هوشیاریش را در این لحظه برعهده نمی گیرد، هر کسی که فکر می کند اگر بیرون عوض بشود این مرده من زنده می شود، هر کسی فکر می کند بیرون اگر عوض بشود خرد زندگی جاری می شود، هر کسی که فکر می کند بیرون را می شود عوض کرد، درون هم آباد بشود و از بیرون به درون هست، در حالی که همیشه از درون به بیرون هست. زندگی شما از مرکز شما به بیرون پخش می شود، اگر مرکز شما خدا گونه هست در درون آبادنی هست، زیبایی هست، عشق هست، دوستی هست، زندگی هست.



## طبع مسکینت مُجَصِّص از هنر همچو نخلِ موم، بی‌برگ و ثمر

طبع مسکین، یعنی من ذهنی بدبخت، که زینت بستیم به آن از فضائل ذهنی، که من دانشمندم، من این همه کتاب خواندم، من می دانم، من هنرمندم، دانش ذهنی. هیچ از آنور دانشی نمی آید، هیچ خرد نمی آید، مانند درخت خرما می مومی هست. درخت خرما را از موم بساز این خرما نمی دهد. من ذهنی هم مثل میوه درخت مومی هست، پلاستیکی هست، امروزه از پلاستیک می سازند. درخت سیب پلاستیکی سیب هاش واقعی نیست. از خودمان بپرسیم آیا من در بیرون سبزی دارم، سبز هستم یا مثل تره زارم؟ براساس هم هویت شدگیها شکفته شدم و پز می دهم به آنها، و دایما تایید می طلبم، توجه می طلبم، و بخاطر این سبز و خرمی من ذهنی یا واقعا میوه دارم، سبز زندگی هستیم؟ بپرسیم از خودمان.

بله این چندتا بیت را هم برایتان بخوانم که درست بفهمیم این بیت را، گفت: از هر جهتی تو را بلا داد، تا شما را به بی جهات بکشد. یعنی اگر به زندگی زنده نشوی، مرکزت را خالی نکنی، هر رابطه ای به تو درد خواهد داد. پس الان ما می فهمیم با این دانش مولانایی، چرا زندگی زناشویی ما خراب شده؟ برای این که من ذهنی داشتیم و با من ذهنی دیگر ازدواج کردیم، رابطه دو تا من ذهنی شروع کرد به ایجاد درد. پس ما به این حقیقت الان می رسیم با توجه به آن بیت بسیار بسیار مهم که گفت:

### از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی جهات

به طور ساده شده معنی این هست که اگر من ذهنی را نگه داری تو سنت برسد به سی سال، هر رابطه ای با هر کسی درد خواهد داشت، یعنی نتیجه نخواهد داد، اگر خانم هستید با هر آقای از دواج کنی، درد ایجاد خواهد شد، با بچه هایت هم درد ایجاد خواهد شد، در محیط کار هم درد ایجاد خواهد شد، با پدر و مادر هم مسئله خواهی داشت، این بخاطر این نیست که تو آدم بدی هستی، یا آنها آدم های بدی هستند، بخاطر من ذهنیت هست، از هر جهتی تو را بلا داد، این شعرها را حفظ کنید، تا باز کشد به بی جهات.

هر کسی خوب متوجه بشود که بصورت هوشیاری رفته تو ذهن، اگر هنوز در ذهن هست، و شما می دانید اگر در ذهن باشید، می دانید که هم هویت شدگی دارید یا نه، اگر رفتار همسران یا یکی و فکرهای یکی، باورهای یکی شما را اذیت می کند، شما هم هویت هستید با آن باورها یا با آن شخص. اگر هستید رابطه درد خواهد داشت، رابطه ای که توش درد باشد به ثمر نمی رسد. ثمر چی بود که الان می خواندیم؟ ثمر رابطه عشقی هست. ثمر



رابطه عشقی شما با فرزندان هست، ثمر فرزندی است که با عشق بزرگ شده، ثمر هست، ما ثمر نداریم. من ذهنی ثمر ندارد، میوه ندارد، میوه اش پلاستیکی هست، مثل درخت خرما میوه هست. مولانا گفت خوب بفهمیم.

ببینید همین هست، طبع مسکین یعنی من ذهنی پر از درد، بیرونش را زیبا کرده، خانه دارد، لباس خوب دارد، جوانی دارد، خوشگلی دارد، به همسرش پز می دهد، به خانواده همسرش پز می دهد، به دانشش پز می دهد، این ها مجصص از هنر هست، یعنی همه این ها را آویزان کرده، اما خودش درخت خرما میوه هست، پلاستیکی هست، بی برگ و ثمر هست. شما اگر نمی توانید از رابطه زناشویی تان ثمر بگیرید، اگر عشقی باشد ثمر می گیرید، اگر عشقی باشد عجله دارید برسید خانه همسر تان را ببینید، اگر عشقی نباشد می خواهید تاخیر کنید دیر برسید به خانه، اگر تنفر دارید، اگر کینه دارید. توجه کنید تنفر و کینه و رنجش ما از آدم های نزدیکمان داریم.

حالا همه این دردها برای چی هست؟ بیت بعدی می گوید، می گوید که: این ها برای خم کردن شماست، باید خم بشوید، باید فکر کنید، تامل کنید که کجایت غلط هست، نمی توانید درست کنید، خون به خون شستن محال هست و محال، نمی توانید درست کنید. توجه کنید شما نمی توانید با من ذهنی رابطه خانوادگی تان را درست کنید، نمی توانید. تمام این دردها برای این هست که ما خم نمی شویم، ما اگر به میل خودمان خم بشویم، زندگی فشار نمی آورد، زندگی فشارش را متعادل می کند، زندگی به وسیله مردم هم فشار می آورد، الان خود مولانا توضیح می دهد، می گوید: خدا میر و پهلوان را درست کرده برای این که یک عده ای خم بشوند. و الان نگاه کنید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶

## ساخت موسی قدس در باب صغیر تا فرود آرنده سر قوم زحیر

می گوید مردمی که پر از درد بودند و سرفراز بودند یعنی پادشاهان و گردن کلفت ها، این ها خم نمی شدند، بنابراین موسی در قدس، یک در کوچک ساخت، این طوری نبود که شما همین طوری بیاید رد بشوید بروید، باید خم می شدید، خیلی باید خم می شدید، خوب شاه هم که می خواست وارد بشود باید از اسب پیاده می شد و خم می شد. تمثیلش چی هست؟ تمثیلش از قدس فضای یکتایی هست. در کوچک چی هست؟ ذهن ما و دردهای آن، رابطه زن و شوهر باب صغیر هست، برای خم کردن ماست. رابطه بد ما با رئیس مان باب صغیر هست، برای خم کردن ماست، برای این که بفهماند تقصیر ماست و مرکز ما مادی است، شما قدس را از حالت جغرافیایی بیرون



بیاورید، فرض کنید قدس فضای یکتایی است و فضای یکتایی درون شما را تشکیل می دهد، در درون شما یک من ذهنی هست که جهنم است، خدا آن را آنجا ساخته که شما را خم کند و خودکار هم کار می کند. هر موقع ما تسلیم نمی شویم درد ایجاد می شود، درد ما را خم می کند، پس ساخت موسی قدس در، یعنی موسی در قدس باب کوچک ساخت. یعنی در کوچک ساخت تا قومی که پر از درد بودند و پر از سرفرازی بودند و پر از من ذهنی بودند تسلیم بشوند یعنی ما، هرکسی در مرکزش دوزخ دارد.

## زانکه جباران بدند و سرفراز دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

برای این که ما انسانها بالقوه درونمان بینهایت داریم ولی جبار هستیم، زورگو هستیم، من ذهنی زورگوست، گفتم مثل آب نمی خواهد از کنار چالش رد بشود، می خواهد سنگ را بردارد، سنگ پنج شش تن است، نمی توانیم برداریم. خدا اتفاقاتی برای ما پیش می آورد، که شما از کنارش رد شدن را یاد بگیرید. گفتم مثلاً یکی می میرد، یک مادری فرزند بیست سالش می میرد. دو راه دارد یا مقاومت کند خورد بشود، یا از کنارش رد بشود مثل آب، برای این به وجود آورده که از کنارش مثل آب رد بشویم، اگر بخواهیم مقاومت کنیم خورد می شویم و این دوزخ توست، این باب صغیر است که ما تسلیم را یاد نگرفتیم.

برای این که می گوید آنها زورگو بودند و سرفراز یعنی خم نمی شدند، می گفتند جلوی ما باید خم بشوند، ما هم در خانواده می گوئیم که تو باید خم بشوی، من خم نمی شوم، من دانشمند تو نادانی، در نتیجه مساله ایجاد می شود، تمام روابط پر از درد دوزخ هست، ولی یک پیغام دارد، من باید خم بشوم، من باید به مرکز نگاه کنم و مردم این پیغام را نمی گیرند، می گویند تو بدی، تو مقصری، و مجهز به ملامت هستند و عدم قبول مسئولیت، شما این طور نباشید، مولانا می گوید این طور نباشید.

دوزخ یعنی جهنم مرکز انسانها، جهنم روابط همان باب صغیر است که خدا ساخته، توجه کنید موسی می گوید آنجا ساخت یعنی خدا هم در مرکز ما دوزخ ساخته، دوزخ برای خم کردن ماست، تسلیم بشویم، به ما هم یاد داده گفته تمکین را از من یاد بگیرید، من قوه تمکین و تسلیم به شما داده ام و این تسلیم و تمکین است که شما را به من می رساند.

توجه می کنید خیلی ساده است، خدا می گوید خاصیت اصلی من که بینهایت فضاگشایی است، شما یک بادکنک را الان فوت کنید پر بشود، چه اتفاقی می افتد؟ فضا باز می شود، بادکنک را در خودش جا می دهد، همان





فضاگشایی در ما هم هست، منتها ما می بندیم، می گوییم بادکنک را باد نکن. نه، باز شو، بگذار باد یکی، بادکنک یکی، مردم را دیدید چجوری خودشان را باد می کنند، ما می خواهیم سوزن بزنی فسی بادشان بخوابد، ولی خدا سوزن نمی زند، الان بادکنک را باد کنید، فضا را باز می کند، فضا را ببندید دوزخ می شوید. پس هر اتفاق دردناک اشاره می کند به گشودن فضا و این نیاز ماست، ما به این احتیاج داریم.

آیا لازم است در مرکز ما جهنم باشد؟ نه، بابا نه، خدا هم نمی خواهد باشد، اگر یادتان باشد، دنباله قصه حضرت رسول و آن بیمار این بود گفت: مومنان می رسند به بهشت، می گویند که، از فرشته می پرسند مگر این طور نبود که باید هم مومنان و هم گنهکاران از این جهنم باید رد می شدند، پس این جهنم چی شد ما ندیدیم؟ و فرشته می گوید یادتان هست یک جای سبزی بود و از آنجا عبور کردید، بله، گفت آنجا جهنم بود، گفت چطور ما آتش ندیدیم آنجا، بعد توضیح داد که بسیار مهم بود آن توضیحات و گفت که چه چیزهایی به چه چیزهایی تبدیل شد، خشم شما تبدیل به چی شد؟ حرص شما تبدیل به چی شد؟

پس بنابراین جهنم در مرکز ما لازم نیست، مگر ما اصرار بکنیم، ما احتیاج داشته باشیم، شما الان به خدا می گوید من در مرکزم به جهنم احتیاج دارم یا ندارم؟ اگر دارید یعنی جهنم در مرکزتان دارید، که مرکز شما، درون انسان قدس هست، توجه کنید اینها نمادگونه است، درسته که یک جایی درست کردند می گویند قدس جغرافیایی، هر سه دین هم می گویند ما آنجا باید باشیم، اینها توهمات ذهن است، قدس مرکز انسان است، فضای یکتایی است، این هم تفسیر مولاناست، در قدس لازم بود در کوچک باشد؟ که الان می گوید دوزخ آن باب صغیر هست و نیاز، دردهای جهنمی مرکز ما برای خم کردن ماست، اگر شما داوطلبانه خم بشوید، با شناسایی خم بشوید، اگر تسلیم بشوید، دوزخ لازم نیست. شما یک دفعه می بینید که مرکزتان بینهایت شده می گوید پس آن دردها چی شد؟ آن آتش خلیل چی شد؟ ما آتشی ندیدیم.

برای این که هر لحظه که شما تسلیم شدید، از توی هم هویت شدگی هوشیاری آزاد شد، زندگی آزاد شد، زندگی به شما شیرینی داد، یواش یواش چشمه را باز کردید. خیلی از شما بینندگان الان چشمه شدید، آن خانواده هایی که به این برنامه گوش کردند، الان توی آنها آرامش است، شادی است و هیچ شکایتی نیست، هیچ توقعی نیست هیچ رنجشی نیست، هیچ کینه ای نیست، هیچ دشمنی بین زن و شوهر نیست و بچه ها در سایه عشق بزرگ می شوند، آنها به چشمه رسیده اند، چشمه را باز کرده اند.



چشمه باز کردن مشکل نیست که، هر لحظه می گوید، خدا می گوید: من چشمه را الان می توانم باز کنم به شرط این که تو آماده باشی، و یک دفعه که یک بیننده ای می پرسید: خدا فقط بعضی ها را می رساند؟ نه، بعضی ها آگاه می شوند، بعضی ها شناسایی می کنند، الان یکی به این برنامه گوش می کند، همین ها را می شنود و شناسایی می کند، و حقیقت را می شنود، باور می کند دنبالش می رود. یکی هم انکار می کند، دردش نمی گذارد، توجه هم داریم که دردهای ما می خواهند ادامه پیدا کنند، قانون اینرسی است، یادتان است اصل ماند، ما می دانیم هر چیزی می خواهد به زندگیش ادامه بدهد، شما این گلدان را بگذارید اینجا، دست نزنید، تکان نمی خورد، می خواهد به این حالت ادامه بدهد.

من ذهنی هم همین طور هست، من ذهنی می خواهد به زندگیش ادامه بدهد، این اصل ماند است، اصل اینرسی است به اصطلاح، ولی شما نمی گذارید، شما می دانید که این دوزخ است، بچه توی شکم مادر می خواهد باشد، کجا بروم من؟ ولی فشارات رحم و آن فعل و انفعالاتی که آن موقع به وجود می آید، نمی گذارد بچه آنجا باشد، باید برود بیرون، ما هم همین طوریم، هوشیاری نمی تواند در رحم ذهن پیش از یعنی بیش از مدت زمان تعیین شده بماند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۸

## آنچنانکه حق ز گوشت و استخوان

### از شهان باب صغیری ساخت هان

مولانا راجع به باب صغیر دوباره صحبت می کند، می گوید که: خدا از گوشت و استخوان یعنی از آدم ها باب صغیر ساخته و یعنی چی؟ خودش توضیح می دهد، می گوید:

### اهل دنیا سجده ایشان کند چونکه سجده کبریا را دشمن اند

می گوید در این جهان خداوند یک کسانی را مثلا شاه کرده و قدرتمند کرده، بقیه جلوی آنها تعظیم می کنند و تعظیم را یاد می گیرند، سجده را یاد می گیرند، تسلیم را یاد می گیرند، گرچه ظاهرند، برای این که اینها سجده خدا را دشمنند، من ذهنی به خدا نمی تواند سجده کند، نمی تواند تسلیم بشود، شما می توانید، توجه کنید ما الان دو تا نیرو را گفت سبزند، یکی هوشیاری ایزدی هست، یکی هم من ذهنی است، بسته به شما دارد که انتخاب کنید از این استفاده کنید یا از این استفاده کنید. از هوشیاری ایزدی استفاده کنید تسلیم بلد هست، از



من ذهنی استفاده کنید، سجده کبریا را دشمن است، می گوید من سجده نمی کنم، ولی همین من ذهنی وقتی پیش شاه می رود سجده می کند ولی می گوید این سجده به درد نمی خورد.

## ساخت سرگین دانکی، محرابشان نام آن محراب، میر و پهلوان

سرگین دانک یعنی مستراح، می گوید مستراح را برای من های ذهنی محراب کرد، و اسم آن محراب همین شاهان و گردن کلفت ها هستند، پس ببینید از نظر مولانا قدرت این دنیایی شبیه سرگین دانک است، هر کسی به قدرت این دنیایی تسلیم می شود یا تعظیم می کند، این تعظیم او برای این است که آن یکی تعظیم را یاد بگیرد، می گوید این هم باب صغیر است.

هزار بار آدم به یک شاه تعظیم می کند بالاخره یادش بیفتد یک شاه دیگری هم است، باید به آن هم تعظیم کند، می گوید این را به این دلیل به وجود آورده، پس از گوشت و پوست و استخوان باب صغیر ساخته. بله اجازه بدهید راجع به این بیت هم که بسیار بسیار مهم هست، برای این که به جنبه های مختلفش توجه کنیم که قبلا هم این فرمان انصتوا را خواندیم ما، دوباره تکرار کنیم و ببینیم که آیا می توانیم خاموش کنیم.

## گفتی که خموش کنم، نکردی می خندد عشق بر ثبات

آیا ما درک می کنیم که قرار بوده ما خاموش کنیم؟ یعنی با من ذهنی و ذهنمان حرف نزنیم تا خدا از طریق ما حرف بزند ولی ما خاموش نکردیم، بنابراین با گفتگوی ذهنی ما یک جور ثباتی درست کردیم که بنا شده روی هم هویت شدگیها و روی چیزهای آفل این جهان و عشق و خدا و زندگی به این جور کار ما می خندد. و امروز هم مولانا گفت که درسته که ذهناً شب قدر را شناختی و آئین اش را بجا آوردی، آئینش را که ذهن درست کرده بود، ولی هر لحظه می دانید که این سند آزادیت را عشق پاره می کند یعنی چی؟ یعنی این لحظه یا به خدا زنده می شوید شما، یا سند آزادیتان را خدا پاره می کند، آزاد نمی شوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۴

## خاکی بودم خموش و ساکن مستم کردی به هست کردن

می گوید که من یک خاک بودم، من مواد شیمیایی بودم که این بدن را تو از من ساختی، به که می گوییم؟ به خدا می گوییم به زندگی می گوییم، خاموش بودم، ساکن بودم، تو آمدی یک بدن ساختی، یک من ذهنی ساختی و اول این بدن را بوجود آوردی، و این چهار بُعد من را به وجود آوردی، و یک ذهنی به وجود آوردی، و من را مست



کردی آنجا، منتها مست کردی به هستی مجازی. حالا یک دعای دیگری، یک خواست دیگری از زندگی دارد، یعنی تو کرده‌ای تا اینجا، پس شما تا حالا پذیرفتید که او کرده، تا اینجا هم او وارد ذهن کرده ما را، خوابانده آنجا و مست غرور کرده است.

## هستی بگذارم و شوم خاک      تا هست کنی مرا دگر فن

من الان به این بینش این حرف را می‌زنیم، این هستی مجازی، این من ذهنی را که خودم در اثر هم هویت شدگی با چیزها و دردها درست کردم این را فرو می‌گذارم و خاک می‌شوم، یعنی متواضع می‌شوم، یعنی می‌گویم نمی‌دانم، با من ذهنی حرکت نمی‌کنم، با من ذهنی فکر نمی‌کنم، نقشه نمی‌کشم، با من ذهنی نمی‌خواهم از شر من ذهنی راحت بشوم. پس تسلیم می‌شوم تا تو با فن دیگری من را هست بکنی، وقتی این دفعه من را هست می‌کنی به خودت زنده خواهی کرد، و این فن دیگری است که من تا حالا نمی‌شناسم.

پس شما می‌گویید که من آن فن را هنوز نمی‌دانم، و آن چیزی که با ذهن می‌دانم و افتخار می‌کنم به این هم هویت شدگیها این را همان به وجود آورده، و الان می‌فهمم این غلط بوده، و این هستی را می‌گذارم کنار، و متواضع می‌شوم، صفر می‌شوم، قضاوت نمی‌کنم، مقاومت نمی‌کنم، نمی‌گویم می‌دانم، تا دوباره به یک هوشیاری دیگری من را هست کند به جای این هستی مجازی. توجه کنید هستی یعنی وجود داشتن، دو جور وجود داشتن است، یکی وجود داشتن بر اساس هم هویت شدگیها، یکی وجود داشتن بر اساس بی‌نهایت او. وجود داشتن به بی‌نهایت او را ما هنوز نمی‌شناسیم باید زنده بشویم تا بفهمیم.

## خاموش که گفت نیز هستی است      باش از پی انصتواش الکن

می‌گوید: خاموش باش که حرف زدن هم هستی داشتن مجازی است. بنابراین به دنبال اجرای فرمان انصتوا، انصتوا را که بارها گفتیم، انصتوا یعنی خاموش باش، آیه قرآن است، گفتیم نمی‌نویسم، شما از پی اجرای فرمان انصتوا، الکن باش، الکن کسی است که زبانش می‌گیرد. بنابراین نسبت به گفتگوی من ذهنی الکن باش، لال باش. باش از پی انصتواش الکن، گفتم الکن یعنی کسی که نمی‌تواند حرف را درست آدا کند، و ما هم الان اعتراف می‌کنیم که این گفتگوی ما تَرهات است، و ما بلد نیستیم به زبان زندگی حرف بزنیم.

پس این گفتگو را می‌گذاریم کنار یواش یواش زبان ما به گفتار ایزدی باز بشود، و لو اینکه به زبان زندگی یک ذره صحبت بکنیم، مثل بچه‌ای که هنوز درست حرف نمی‌زند عیب ندارد، آن تته پته افتادن به زبان زندگی بهتر از این



است که روان با من ذهنی حرف بزیم، به طوری که مردم دست بزنند، بگویند چقدر خوب حرف می‌زنی. اگر این زبان را بگذاریم کنار آن زبان ما باز خواهد شد. برای همین می‌گوید خاموش باش که هر چی که به ذهن می‌گویی با من ذهنی می‌گویی این هم هستی مجازی داشتن است.

یعنی ما با گفتگو هستی را به وجود می‌آوریم، یعنی من ذهنی را بوجود می‌آوریم، برای اینکه آن یکی حرف بزند، زندگی از طریق ما حرف بزند، باید خاموش باشیم نسبت به من ذهنی، یعنی هر چقدر ما کمتر حرف می‌زنیم و از جنس سکوت می‌شویم، بهتر از جنس خودمان می‌شویم، یا از جنس خدا می‌شویم، هیچ چیز در ما به اندازه سکوت شبیه اصل مان نیست، یا شبیه خدا نیست. این بیت را بارها خواندیم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

## انصتوا را گوش کن، خاموش باش

### چون زبان حق نگشتی، گوش باش

دیگر از بس شما هم خواندید، الان دیگر ممکن است معنیش را بفهمیم. می‌گوید فرمان انصتوا را خاموش باش را گوش کن، پس خاموش باش، ذهن را خاموش کن، خودت را به توصیف در نیاور. تا زمانی که به زبان خدا زبانت حرف نمی‌زند، هنوز گوش باش. توجه کنید که بچه‌ها هم که می‌آیند به این جهان تا مدتی برای اینکه زبان باز کنند، گوش می‌دهند. یعنی یک ماهگی گوش می‌دهند، دو ماهگی گوش می‌دهند، پنج ماهگی گوش می‌دهند، گوش می‌دهند، گوش می‌دهند، گوش می‌دهند بلاخره زبانشان باز می‌شود، ما هم همینطوری هستیم. ما وقتی حرف نمی‌زنیم به این زبان ذهن، پس از یک مدتی آن یکی زبان که زبان زندگی است، باز می‌شود، پس مدتی باید خاموش باشیم. و این دو بیت را بخوانم از دفتر سوم، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

## صبر و خاموشی جذوب رحمت است

### وین نشان جستن، نشان علت است

می‌گوید خاموش بودن یعنی به زبان ذهن حرف نزدن، خود را در معرض نمایش قرار ندادن و نشان خدا را نجستن، با گفتگو، با بحث و جدل، اینها جذب کننده شدید رحمت الهی است، یعنی شما ممکن است سوال بکنید که چه



جوری من خرد زندگی و برکت زندگی را به خودم جذب کنم؟ مولانا می‌گوید خاموشی و صبر. اینکه آدم خاموش باشد، حتی یک مجلسی می‌رود می‌بیند یکی جواب یک سوال را بلد است، و اگر بگوید که مردم دست می‌زنند، شما اگر دست بزنند و شما می‌خواهی خودت را در معرض نمایش بگذاری، و اگر خاموش باشی می‌بینی من ذهنی مرتب مشتم می‌زند که بگو بگو، هیچ کس نمی‌داند تو بگو، وقتی خاموش می‌شوی، وقتی پُر نمی‌دهی من ذهنی آسیب می‌بیند، کوچک می‌شود. یعنی شما بیدار شدید به حرف من تان گوش نمی‌کنید. هر جا من ذهنی گفت خودت را نشان بده، شما ندهید، کوچک می‌شود.

صبر کن، درد دارد، درد دارد جایش بیایید آدم بخواهد پُر بدهد، ولی ندهد. آدم طلب تأیید نکند، طلب توجه نکند، طلب قدرشناسی نکند اصلاً طلب نکند چیزی از مردم، یعنی توقع نداشته باشد، جذب کننده شدید رحمت الهی است. و هر کسی دنبال نشان باشد، نشان خودش و نشان رحمت الهی، اولاً رحمت الهی را هم نمی‌شود شناخت، ما باید خاموش و صبر را پیشه کنیم، این انرژی رد بشود. شما یک دفعه خواهید دید دردها نمانده است. توجه بکنید هر انسانی که دنبال درس نگردد، دنبال درد نگردد، دنبال آسایش باشد، دردهایش پاک شده است. شما اگر روی خودتان کار کنید، خواهید دید که دردها از مرکزتان می‌رود، و به موازات آن شما دنبال درد جدید و دردسر دادن به یکی، دعوا کردن، دنبال بهانه گشتن برای دعوا نمی‌گردید دیگر، اینها همه نشان پیشرفت است. ما هر کار خوبی را هم که می‌کنیم اگر درد داشته باشیم می‌خواهیم یک اتفاق بد بیفتد،

عروسی داریم خوشمان می‌آید وسطش برق برود، تاریکی باشد و نیاید و مردم ناراحت بشوند و یا یک چیزی بشکند و یکی بیفتد و غش کند و این‌ها، بدمان نمی‌آید این اتفاقات بیفتد. چرا که درد داریم در مرکزمان. یک موقعی است می‌بینید که نه شما می‌خواهید اتفاق بد بیفتد، نه زندگی برای شما اتفاق بد می‌خواهد. هر کسی در مرکزش درد دارد می‌خواهد اتفاق بد بیفتد، به همان عروسی که دعوت کردیم، یک دفعه می‌بینید زمستان سرد ماشین ما پنجر می‌شود، باید بیایم این را، وقت پیدا کرده برای پنجر شدن.

چرا؟ ما می‌خواهیم بیفتد، ما می‌خواهیم که با همسرمان دعوا کنیم، ما می‌خواهیم که با بچه‌مان اختلاف داشته باشیم، ما می‌خواهیم بریم پیش پدر مادرمان با ایشان دعوا کنیم بیایم بیرون، می‌خواهیم وگرنه نمی‌کردیم. ما جذوب رحمت الهی نیستیم جذوب دردسر الهی هستیم. اینها را باید ما بدانیم و بشناسیم و اینها نشان علت است، یعنی همان بیماری. و می‌گوید :



## انصتوا بپذیر، تا بر جان تو آید از جانان، جزای انصتوا

یعنی خاموش باش که فرمان است باید پذیرفته بشود، تا از جانان یعنی از خدا بر جان تو پاداش انصتوا بیاید. این‌ها را می‌خوانم که آن بیت آخر غزل را بفهمیم که گفت که: گفتم که خَمَشِ کَنَمِ نکرَدی، کی گفتیم؟ موقعی که فرمان انصتوا آمده، خدا گفته خاموش باشید. اگر آیه قرآن را قبول ندارید می‌گوییم مولانا گفته. نه اصلاً الان به نظر شما این طور نیست؟ تا شما حرف می‌زنید با ذهن و دارید هستی مجازی را، من ذهنی را دارید تقویت می‌کنید این دیگر فهمیدنش خیلی ساده است. و شما می‌بینید که هرچه قدر شما خاموش می‌شوید بهتر زندگی به شما کمک می‌کند، نمی‌بینید؟ پس پاداش اجرای خاموش باشید را شما هر لحظه می‌توانید بگیرید. بله، این هم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۵

## طاعنان همچون سگان بر بدر تو بانگ می‌دارند سوی صدر تو

یعنی طعنه‌زنندگان مانند سگان هستند. شما اگر روی خودتان کار کنید و مرکز شما شروع کند به درخشیدن من‌های ذهنی دیگری که پر از درد هستند طعنه خواهند زد به ماه شب چهارده شما، و طعنه من‌های ذهنی شما را نباید از راه باز بدارد. بنابراین این‌ها عوعو می‌کنند به مرکز روشن شده شما.

## این سگان کرّاند ز امر انصتوا از سفّه، و عوعو کنان بر بدر تو

می‌گوید من‌های ذهنی پر از درد از فرمان انصتو، یعنی خاموش باشید سرپیچی می‌کنند، و نمی‌شنوند، و از حماقت عوعو می‌کنند بر بدر تو. تمثیلش این است که سگ‌ها در ده شبها وقتی ماه شب چهارده است می‌ایستند سر به بالا می‌گیرند و عوعو می‌کنند از حماقت. و این تمثیل هم واقعا روا است برای انسانی که اینقدر خردمند است، به تابش زندگی در این لحظه، یا تابش ماه شب چهارده عارفان فقط تَرّهات پس می‌دهند، حرف‌های یاوه می‌زنند.

این بی‌انصافی است که آدمهایی مثل مولانا این قدر عالی صحبت کردند، این قدر راه را به ما نشان دادند، ما بخواهیم از حماقت طعنه بزنیم، بجای اینکه روی خودمان کار کنیم، بجای اینکه خاموش باشیم از نور این ماه شب چهارده استفاده کنیم. و این بیت‌ها به شما یادآوری هم می‌کنند در حالی که ما سکوت می‌کنیم، باید اگر نوری در مرکزمان هست این نور را بتابانیم، کتابی بنویسیم مثلاً، با کسانی که علاقمندند می‌توانیم صحبت کنیم.



## هین بمگذار ای شفا رنجور را      توز خشم گر عصای کور را

می‌گوید: ای آدمی که شفا بخشی، شفا یعنی مرکز انسانهای به حضور زنده، به بی‌نهایت خدا زنده دارو است، داروی شفا بخش است. رنجور یعنی بیمار. می‌گوید آنهایی که زنده می‌شوند به خدا در مرکزشان، اینها شفا بخشند، بیماران را به خاطر خشمگین شدن از گرها که نمی‌شنوند، نباید کنار بگذارند. این دارو را باید به بیماران بدهند بیمارانی که می‌پذیرند، و این عصای کور است، می‌خواهد بگوید من‌های ذهنی نابینا هستند، ولی انسانهایی که مثل مولانا شدند، الان ما که من ذهنی داشتیم نمی‌دیدیم، به ما عصا داد، همین ابیات عصا هستند.

با عصا ما راه را داریم پیدا می‌کنیم، با عصا ما راه حضور را داریم پیدا می‌کنیم، مگر با این عصاها، با این ابیات شما متوجه نشدید چه عیبی دارید؟ شدید. اگر مولانا خشمگین می‌شد، که نشده، به ما می‌گوید ما هم نشویم، از دست گرها که فرمان انصتوا را زیر پا می‌گذارند، و این عصا را به ما نمی‌داد، ما نمی‌توانستیم راه را پیدا کنیم، شما هم همین‌طور یا ما هم همین‌طور. اگر مرکزتان دارد نورانی می‌شود، این نور را باید بدون تحمیل بتابانیم، دارد این را می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

## پس شما خاموش باشید انصتوا      تا زبانتان من شوم در گفت و گو

خدا می‌گوید. پس شما بیایید خاموش باشید، ذهن را خاموش کنید هر لحظه زاییده می‌شوید به یک صندوق، از صندوق که آمدید دیگر به صندوق نروید، برای اینکه هر صندوقی یک گفت و گو است. به صندوق سوال نروید، به صندوق بحث و جدل نروید، به صندوق من می‌دانم نروید، این را می‌گوید. اصلاً خاموش باشید نسبت به حرف من ذهنی. و فرمان را اطاعت کنید، که چی بشود؟ زندگی می‌گوید: من بشوم زبان تو، تا من از طرق شما حرف بزنم: تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو.

**\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\***





در این قسمت ابیاتی از دفتر پنجم برایتان خواهیم خواند که از برنامه های گذشته مانده و بنابر این آن مثنوی را ادامه می دهیم، و این بیت از دفتر پنجم، بیت شماره ۱۲۷۳ شروع می شود. و در آن قسمت مولانا من ذهنی را به گر تشبیه کرد، و انسان زنده به بی نهایت خدا را که پس از خروج هوشیاری از ذهن، در همین جهان اتفاق می افتد، به انسانی که گوش ور است، گوش دارد. و گفت که گر دو بار می خندد، وقتی که یاری به یاری یک لطیفه ای تعریف می کند و گر هم دارد نگاه می کند، دو بار می خندد، اول از راه تقلید و برای اینکه از دیگران عقب نیافتد، و بعد که خنده مصنوعی تمام شد، می پرسد که این خنده برای چی بود، لطیفه چه بود؟

و من ذهنی هم همینطور است، و خنده ها و گریه ها در ذهن، مصنوعی و بی دلیل است، و از روی تقلید است. پس بنابر این همه رفتارها و فکرها از روی تقلید است. و به این ترتیب ذهن را فضای تقلید و شک نامید. و شما می توانید دو خاصیت قضاوت و مقاومت را هم اضافه کنید، که ذهن با مقاومت کردن مساوی است، یعنی من ذهنی با مقاومت مساوی است، هر کسی مقاومت می کند من ذهنی دارد، اگر من ذهنی دارد، در شک و تقلید هست، یعنی رفتارش و فکرش اصالتی ندارد، از دیگران گرفته است، گر چه که خیلی خشمگین است و ناراحت است، ولی این خشمش و ناراحتی اش از روی تقلید است و اساس درستی ندارد.

اینجور توضیحات که مولانا می دهد، ما را با بیماری که در مرکزمان هست بیشتر آشنا می کند، و من ذهنی را به ما می شناساند. و همینطور که می دانید شناسائی قسمت تاریک ما، قسمت شب ما یا هم هویت شدگی ما، مساوی با بیداری هوشیاری در ماست، چون اگر هوشیاری برنخیزد، و بیدار نشود، ما نمی توانیم بفهمیم که در عالم شک هستیم، یا نمی توانیم بفهمیم که تقلید می کنیم، یا حتی مقاومتیمان را هم نمی بینیم، قضاوتهای خودمان را بر اساس من ذهنی نمی بینیم، و کورکورانه عمل می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۷۳

## گوش ور یکبار خندد، گر دو بار چونکه لاغ املی کند یاری به یار

می گوید وقتی یاری به یاری دیگر یعنی دوستی به دوستی لطیفه ای می گوید، به قول امروزی ها جوک می گوید، کسی که گوش دارد همان اول می خندد، چون می فهمد لطیفه چیست، ولی کر هم از روی تقلید و تکلف که از دیگران عقب نیافتد، مثل دیگران عمل کند، می خندد. ولی پس از اینکه خنده تمام می شود، کر می پرسد که این خنده برای چه بود؟



این بیت همینطور نشان می دهد که یار برای ما، خداست یا زندگی است، ما هم بعنوان انسان گوش ور یعنی انسانی که به حضور زنده شده است، به او یعنی به خدا گوش می دهیم، و او هر لحظه یک لطیفه‌ای به ما می گوید، و مثل اینکه یک شادی بی سبب هر لحظه به ما می دهد، چون یار ماست، و اگر اصیل باشیم و گوش حضور داشته باشیم، خیلی اصیل و بدون هیچگونه ساختگی می خندیم، شاد هستیم. ولی اگر من داشته باشیم، نمی دانیم برای چه می خندیم.

برای همین است که در حالی که خدا هر لحظه شادی بی سببش را که همان لاغ هست را به ما می دهد، ما از روی تقلید مرتب گریه می کنیم، خنده می کنیم، گریه می کنیم، خنده می کنیم، مثلاً ما نمی دانیم چرا باید پولمان کم بشود، ناراحت می شویم و پولمان زیاد می شود خوشحال بشویم. نمی دانیم وقتی یک نفر می میرد چرا باید گریه کنیم و توی سر خودمان بزنییم، و وقتی یکی متولد می شود باید خوشحال بشویم، اینها را همه از روی تقلید می کنیم. و هیچ از درون ما زندگی به ما نگفته که این رفتارها درست است، درست نیست، در حالی که مرگ حق هست و همه باید بمیرند، و کسی که می میرد خوب از بند محدودیت آزاد می شود، شاید به اعتباری آدمها باید جشن بگیرند، ولی فعلاً مد نشده است که جشن بگیرند.

اگر یک روزی یک کسی می میرد جشن بگیرند، کما اینکه در بعضی از فرهنگها جشن می گیرند، آنها هم از روی تقلید می خندند، شادی می کنند، می رقصند چون یک نفر مرده است. و شناخت الگوهای جمع که به ما تحمیل شده است، و سبب تقلید لحظه به لحظه می شود و سبب ادامه من ذهنی می شود، ما را بیدار می کند، و نمی گذارد من ذهنی ادامه پیدا کند، یعنی شناخت نمی گذارد.

پس می بینیم که خواندن این مطالب و شناسائی من ذهنی خودمان، مخصوصاً مال خودمان، و چه چیزی را ما تقلید می کنیم و اصلاً این رفتارها را برای چه ما می کنیم، چرا من باید اینجا من ناراحت بشوم، اینجا بخندم، اینها شناسائی های مهمی هستند،

پس این بیت می گوید که هر لحظه خدا یک لطیفه ای برای ما که یارش هستیم، خودش هستیم، تعریف می کند ولی ما می رویم ذهن و از روی تقلید می خندیم یا گریه می کنیم، پس از اینکه به حضور زنده شدیم تازه خواهیم فهمید که این لطیفه چه بوده و جریان چه بوده و البته آن موقع ممکن است دیر شده باشد، ولی می بینیم که مولانا چه می گوید.



## بارِ اوّل از ره تقلید و سوّم که همی بیند که می خندند قوم

می گوید گر و هر کسی که در ذهن تقلید می کند، اول از راه تقلید و تکلف و عرضه کردن خود که من هم هستم، من حالا درسته که گر هستم، ولی همه را می فهمم، ما می گوئیم درسته که من ذهنی داریم ولی کلام خدا را خوب می فهمیم. و یعنی خدا اصلا به مرکز ما وحی می کند، همه ما می گوئیم، ادعا داریم. ولی خنده و گریه ما از راه تقلید است، برای اینکه می بینیم دیگران می خندند، دیگران که می خندند به هر چیزی که جمع می خندد، ما هم می خندیم، و هر چیزی که جمع گریه می کند ما هم گریه می کنیم، هیچ نپرسیدیم برای چه.

## کر بخندد همچو ایشان آن زمان بی خبر از حالت خندندگان

می گوید وقتی یاری به یاری لطیفه‌ای می گوید و همه می خندند، گر هم می خندد در حالیکه از حالت آنها خبر ندارد، مثل اینکه ما هم بخندیم و مولانا هم بخندد، ولی ما از حالت مولانا خبر نداریم، یا هر انسانی که به بی نهایت او زنده شده است، مولانا می خواهد ما را متوجه بکند به فکرها و اعمالی که براساس ذهن انجام می دهیم و از روی تقلید است، شک است، مقاومت است، قضاوت است، و هیجانات است، مخصوصا منفی است.

## باز وا پُرسد که خنده بر چه بود؟

### پس دوم کَرّت بخندد چون شنود

وقتی همه خندیدند تمام شد، گر می پرسد که مردم به چه می خندیدند، وقتی که یک جوری حالیش کردند که جریان چه بوده، برای بار دوم شروع می کند به خندیدن، الان فهمیده، کسی که الان از روی تقلید می خندد یا گریه می کند، و بیست سالش است، موقع هفتاد سالگی، اگر به حضور برسد می فهمد که از روی تقلید اعمالش را انجام می داده و از روی تقلید خوشحال می شده یا غمگین می شده، می خواهد بگوید که تمام غمگین شدنهای ما و خوشحالی های ما از روی تقلید است.

## پس مُقلّد نیز مانند کَر است اندر آن شادی که او را در سر است

پس تقلید کننده هم مثل گر است، در هر شادی که در سرش است، گفتم هر شادی و خوشی که در سر ما هست بخاطر زیاد شدن هم هویت شدگی هاست، و ما نمی دانیم که چرا هم هویت شدگی های ما زیاد بشود، باید بخندیم، شما می دانید؟ نه، شما هم نمی دانید، شما هم از مردم یاد گرفته اید.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۸۲

## چونکہ چشمش را گشاید امرِ قَم پس بخندد چون سحر بار دُوم

امر قَم یعنی فرمانِ برخیز، این لحظه فرمان ایزدی به هر انسانی اینست که از خوابِ ذهن بیدار شو، برخیز، برخیز البته آیه قرآن است که قبلا مفصل خوانده ایم، اینها را قبلا خوانده ایم، فقط من یادآوری می کنم تا بقیه قصه را بخوانیم. دو تا فرمان خواندیم امروز، یکی قَم است، یعنی برخیز، از خوابِ ذهن بیدار شو، دوم انصتوا یعنی ساکت باش، پس امر قَم، یعنی بیدار شو از خوابِ ذهن، فرمان الهی است. شما اگر اطاعت نکنید چه می شود؟ دچار گرفتاری می شوید. امروز گفت مات می شوید.

تمام فکرها و اعمال ما می شود بادام پوچ کاشته، درد ایجاد می کند، اگر امر قَم را اطاعت نکنید، یعنی برخیز را که به هر کسی گفته می شود در این لحظه، اطاعت نکند، هر رابطه ای باب صغیر می شود، هر رابطه ای با هر کسی درد ایجاد می کند، پس فرمان الهی است. ببینید بیخودی نیست که مولانا می گوید امر قَم، امر قَم فقط برای حضرت رسول نیست که شما بروید آیه قرآن را آنطوری بخوانید، امر قَم طبق فرمایش مولانا به همه است، و به همین مقلد است، که همه ما در ذهن مقلد هستیم.

پس مثل سحر بار دوم می خندد، یعنی روز می شود، انسان اگر از خواب بیدار شود طبق فرمان الهی و بیدار بماند، روزش شروع می شود، و مثل سحر از شب خارج می شود، و آن لطیفه های ایزدی که هر لحظه بصورت شادی بی سبب و آرامش بی سبب وارد می شود، درک می کند، می گیرد و همان لحظه مصرف می کند. پس هر لحظه خدا به ما می گوید بلند شو، و هر لحظه لطیفه می گوید ما بخندیم. ولی چون گر هستیم و مقلد هستیم، ما می گوئیم فقط هم هویت شدگی های ما زیاد شود، ما می خندیم، آنهم مصنوعی از روی تقلید، ما چیز دیگری بلد نیستیم، امر قَم را هم نمی فهمیم.

## خندهش آید هم بر آن خنده خودش که در آن تقلید بر می آمدش

می گوید وقتی آدم بیدار شود از خوابِ ذهن و واقعا هم بخندد بخاطر شادی زندگی، متوجه بشود که اصلا هیچ چیزی برای غمگین شدن نیست، خدا از جنس شادی است و آرامش است، و هر لحظه شادی و آرامش بی سببش را در اختیار ما می گذارد، یک دفعه به این خنده های هر چه بیشتر بهترش، خودش خنده اش می گیرد.



هر کسی به فکرها و رفتارهای خودش بخندد یعنی به خودش بخندد، آن آدم به حضور رسیده است. شما می بینید وقتی ما خشمگین می شویم چه کارها می کنیم، بعداً یادمان می آید، خنده مان باید بگیرد، چه جوری بلند شدم، چه جوری دستهایم را تکان می دادم، چه حرفهایی به دهانم می آمد، اصلاً نمی دانستم چه می گویم، همین ها خنده دار است دیگر، شناسائی همین ها خودش یک مقدار بیداری است. به هر صورت اگر مثل سحر بخندد و به عمق زیاد زنده بشود، متوجه می شود که در آن تقلید می خندیده و خنده هایش مصنوعی بوده.

## گوید از چندین ره دور و دراز کین حقیقت بود و این اسرار راز

به خودش می گوید که این همه راه را آمدم، من خدائیت بودم، جماد و نبات و حیوان و مدتها در ذهن، پس این زنده شدن به بی نهایت او، حقیقت این بوده، شادی این بوده، آرامش این بوده، نه آن چیزهایی که در ذهن می دیدم. پس من برای این خلق شدم، راز وجود من این است. و این اسرار هم که زندگی از من بیان می کند، این عشق و این شادی و این آرامشی که من می دمم به آدمهای دیگر و به این جهان، برای این آمده بودم. حقیقت این است که من از جنس شادی هستم، آرامش هستم، نه اینکه باید به چیزهایی که دارم و زیاد می شود بخندم، نه اینکه مردم به هر چیزی که می خندند من هم بخندم، و به هر چیزی که گریه می کنند من هم گریه کنم، اصلاً این موضوع را هیچ مورد سؤال قرار ندهم، می خواهد بگوید این خیلی غلط است.

## من در آن وادی چگونه خود ز دور شادی می کردم از عمیا و شور

ممکن از دور هم معنی بدهد، می گوید من در آن وادی ذهن، در خواب ذهن، چگونه در حالی که هیچ احساسی نداشتم که زندگی چیست، از دور یا از روی تکرار و تقلید و تکرار، شور و شادی می کردم، این شور به شادی برمی گردد، شور و شادی می کردم، براساس کورکورانه زندگی کردن، و ناشیانه زندگی کردن، و من مهارت زندگی را نداشتم.

وقتی به حضور می رسیم این چیزها را متوجه می شویم، یعنی کسی تا به او زنده نشود متوجه موضوع نمی شود. و هر موقع هم شما فضا را باز می کنید، یک بوئی از حقیقت می برید، که این فضا پر از شادی و پر از آرامش است، و ذهن پر از مقاومت است، پر از گرفتاری است. و شما می دانید هرکسی مقاومت می کند، هرکسی ستیزه می کند، هرکسی خشم دارد، هرکسی تنفر دارد، در ذهن است. هرکسی جنگ شروع می کند، چه جمعی چه فردی، من ذهنی دارد، مرکز پر از درد دارد، اینها معیارهایی است که مولانا دست ما داده است.



## من چه می‌بستم خیال و آن چه بود؟

### درک سست من سست نقشی می‌نمود

چه خیال بافی می‌کردم، می‌بافتم در ذهنم، آنها چه بود، این پولم هست زیاد شده، این همسرم است، این بچه ام است، این خانه ام، این قالی ام، این مقامم، این دانشم، اینها چه بود من می‌بافتم، آن تصویر ذهنی، آن گلیم، آن گل‌های گلیم، آن پرده پندار چه بود که من می‌بافتم، لحظه لحظه آن را می‌بافتم.

درک سست من، یعنی درک هوشیاری در ذهن، درک من ذهنی، یک نقش سستی را به من نشان می‌داد، نقش سست همین من ذهنی است، چرا سست؟ برای اینکه بر اساس چیزهای گذراست، این من ذهنی ما چقدر آسیب پذیر است؟ برای چه ما اینقدر دنبال مردم هستیم که تند تند ما را تأیید کنند؟ برای اینکه می‌ترسیم این تأییدها دروغین باشد یک موقعی، مثلاً پول ما کم بشود، مردم بخاطر پول ما، ما را تأیید می‌کنند، کم بشود چه می‌شود، مردم فکر می‌کنند ما باسوادیم به ما احترام می‌گذارند، اگر بفهمند بی‌سوادیم که بدبخت می‌شوم، اینها همه نقش سست است، نقش سست، نقش من ذهنی است، تصویر ذهنی ماست از خودمان، هیچ موقع نباید این وجود ساخته شده از ذهن را که سست است، سست است برای اینکه روی دنیا بنا شده، بگذاریم، ما زندگیمان را روی این بنا نمی‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۸۹

### آن مقلد هست چون طفلِ علیل گر چه دارد بحثِ باریک و دلیل

می‌گوید خیلی از مقلدها مانند طفل مریض و مفلوج هستند، طفل یعنی در اینجا کسی که عقلش نمی‌رسد، پنجاه سالش هست، شصت سالش هست، ولی مقلد است، طفل علیل یعنی آدم شصت ساله به لحاظ سنی، و معنوی زمین گیر، گرچه که بلد است دلیل بیاورد، بحث کند، نکات را می‌بیند، و علوم را می‌بیند، می‌داند فلسفه می‌داند، روانشناسی می‌داند، تاریخ می‌داند، اینها را بهم می‌بافد، بحث می‌کند، دلیل می‌آورد، اینکه تعریف انسان چیه؟ تعریف خدا چیه؟ اینها را خوب می‌داند. و اینها به درد نمی‌خورد. می‌خواهد بگوید که ما نمی‌توانیم توی ذهن بمانیم و تقلید کنیم و در جهان شک باشیم، و از آنجا بیرون نیاییم و به بی‌نهایت او زنده نشویم، و یقین نکنیم، و یک ساکن روان نشویم، این انرژی‌های را به جهان پخش نکنیم، این شادی و آرامش اصیل را در درون مان حس نکنیم، این بی‌نهایت را در درون مان حس نکنیم، فایده ندارد، مقلد هستیم.



و هر چی هم بزرگتر می شویم سنّ مان بالا می رود شبیه طفل مفلوج می شویم و زمین گیر هستیم، یعنی نمی توانیم بپریم، قدرت معنوی نداریم، این جور آدم تسلیم هم نمی شود، همیشه یک جبههٔ مقاومتی دارد در مقابل همه، و فکر می کند هیچکس نمی فهمد و فقط این می فهمد. بخاطر همان بحث و دلیل آوردن و جدل، و پس می بینیم که این بحث و جدل و دلیل آوردن و ثابت کردن اینکه حقّ با من است، و شما اشتباه می کنید، اینها چه کارهای خطرناکی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۰۹

## آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بُود دیدۀ نادیده، دیده کی شود

قبلاً هم خوانده‌ایم بیت‌هایی نظیر این را. می گوید که گریهٔ ما بستگی دارد به اینکه در مرکز ما چی هست؟ اگر در مرکز ما هم هویت شدگی هست، ناراحتی ما، گریهٔ ما بخاطر آن هم هویت شدگی است. اگر در مرکز ما هم هویت شدگی نیست و خدا هست و بی نهایت او هست، در آن صورت گریهٔ ما بخاطر خداست، و این گریه، گریهٔ عشق است، گریهٔ لطافت است، و این گریهٔ و خندهٔ ما دست ما نیست، و حرف‌های ما دست ما نیست، و بنابراین آب دیدهٔ هر کس بستگی به این دارد که در مرکزش چی می بیند.

حالا که اینطوری است می گوید: چشمی که ندیده او را، او یعنی خدا را یعنی از طریق عینک او به جهان نگاه نمی کند، در مرکزش هوشیاری نیست، اینکه چشم نمی شود. یعنی دیدهٔ نادیده، دیدهٔ خدا را ندیده هیچ موقع دیده نمی شود، یعنی چشم نمی شود، پس این چشم به درد نمی خورد، چشم من ذهنی است. و این واقعاً قانون است شما وقتی حال تان خراب است، متوجه بشوید که در مرکزتان چی هست، یکدفعه می بینید تصویر همسرتان است، تصویر بچهٔ تان هست، تصویر پول تان هست، مقام تان به خطر افتاده برای اینها گریه می کنید، در این صورت این چشم شما اصلاً چشم نیست، اما اگر دیدید بی نهایت خداست، در این صورت این گریهٔ لطیف شما واقعاً ارزش دارد، برای اینکه چیزی از آن طرف به این طرف می آورد.

## آنچه او بیند نتان کردن مساس نه از قیاس عقل و نه از راه حواس

الان می آید به کسی که عارف است و از ذهن پریده است بیرون، و به بی نهایت او زنده شده، می گوید عارف آن طور که می بیند ما نمی توانیم درکش کنیم، با ذهن نمی توانیم درکش کنیم. نه از مقایسه‌های عقلی و نه از راه حواس پنجگانه. یعنی اینکه با حواس پنجگانه ما می بینیم، و می شنویم بقیهٔ حواس‌های ما، و محصول را می



بریم به ذهن مان، قضاوت می کنیم، با این قضاوت ها و این حواس و استدلالات ما آن چیزی را که عارف می بیند، نمی توانیم ببینیم. و الان خودش توضیح می دهد:

## شب گریزد، چونکه نور آید ز دُور

### پس چه داند ظلمتِ شبِ حالِ نور؟

می گوید که صبح که نور می آید شب می گریزد. یعنی وقتی نور زندگی می آید، نور هوشیاری حضور می آید شب من ذهنی می گریزد، دیگر نمی تواند بماند. پس بنابراین اگر نور خدائی حضور بیاید، من ذهنی وجود نخواهد داشت. پس بنابراین شب احوال روز را نمی داند، چون هر موقع روز آمده آن رفته بوده. پس من ذهنی ما راجع به حضور، راجع به خدا چیزی نمی داند، چون هر موقع خدا بیاید به مرکز ما، او نیست دیگر. می خواهد بگوید که ما نمی توانیم توی تقلید باشیم و شک باشیم و مقاومت باشیم، بگوییم به خدا هم زنده شده ایم، این نمی شود، اگر خدا مرکز ما را بگیرد در اختیار خودش، دیگر من ذهنی وجود ندارد، هوشیاری جسمی وجود ندارد. مثال دیگری هم می زند:

### پشه بگریزد ز بادِ با دها      پس چه داند پشه ذوقِ بادها؟

وقتی باد نیرومندی می آید پشه را با خودش می برد، پشه قبل از اینکه باد بیاید می گریزد فرار می کند، چون باد پشه را برمی دارد معلوم نیست کجا بیندازد، به چی بزند، پس بنابراین باد شروع نشده، بهتر است برود یک جایی پنهان بشود، پس بنابراین پشه ذوق بادها را نمی فهمد. یعنی چی؟ یعنی وقتی می گوییم

### دَم او جان دهدت روزِ نَفختِ پذیر

### کار او کُن فیکون است نه موقوف علل

من ذهنی فقط علل را می شناسد وقتی دم او می آید، نسیم زنده کننده زندگی می آید، من ذهنی ما می گریزد مثل پشه. پس شما همینطور که از پشه نمی توانید بپرسید که باد نیرومند، طوفان چطوری است؟ پشه هم بنشیند توضیح بدهد که: ما یک موقعی طوفان گیر کرده بودیم، در مقابل طوفان ایستادیم و چقدر لذت بخش بود و به به طوفان چه چیز خوبی است. یک همچون چیزی را پشه نمی تواند بگوید. بنابراین من ذهنی هم همچون ادعایی نمی تواند بکند، پس هر چی ما در ذهن از خدا می گوییم از اصل مان می گوییم، همه دروغ است. برای





اینکه تا او بیاید ما دیگر نیستیم. یعنی من ذهنی دیگر وجود ندارد. من ذهنی ما نشسته الان از اصل خودش که هوشیاری چه جوری است، و زنده شدن چه جوری است. و می خواهد بگوید ذهن که یک چیزی است، حضور یک چیز دیگری است.

درست است که ما الان به ذهن حرف می زنیم، ولی شما الان فهمیده اید که باید به او زنده بشوید، فقط با مفاهیم بازی کردن و سوال کردن و توضیح دادن و اینها کافی، اینکه من فهمیدم حضور چیه؟ حضور زندگی در این لحظه است و نباید در گذشته و آینده باشی، و گذشته و آینده پرده بین ما و خداست، اینها بله، ولی اینها کافی نیست، که حفظ کنید و با آن هم هویت بشوید، و هر جا می روید آنها را بگویید.

پس پشه ذوق بادها را هم نمی داند پس. قصه ای هست شما می دانید، می گویند پشه شکایت برد پیش حضرت سلیمان که باد اذیت می کند، باد می آید مرا می برد، و حضرت سلیمان فرمود که شما بروید باد را صدا کنید بیاید تا من به شکایت شما رسیدگی کنم. گفت قربان اگر که باد بیاید من نمی توانم اینجا باشم که این هم تمثیلی است که گر چه که پشه یعنی من ذهنی دائماً شکایت می کند به سلیمان خدا، ولی باد باید بیاید، باد زندگی، دم زندگی باید بیاید، اگر بیاید پشه من ذهنی باید بگریزد، وقتی بگریزد، شما ناراحت نشوید، منیت ما وقتی فرو می ریزد شما ناراحت نشوید، درد ما وقتی فرو می ریزد وقتی شناسایی می شود، فرو می ریزد. شناسایی و پذیرش مساوی آزادی است، وقتی انرژی آن وری می آید، و آگاهی آن وری می آید، شما را بیدار می کند از خواب ذهن و شما قسمت تاریک تان را شناسایی می کنید نترسید، انکار نکنید.

نگوید من اینطوری که نمی توانم باشم که اینهایی که من می بینم یعنی چی؟ اصلاً من تا حالا چرا اینطوری بودم، چرا کسی به من نگفته، نه این نمی تواند درست باشد، اینها من ذهنی است، چرا نمی تواند درست باشد؟ شما هفتاد سالتان است چرا نمی توانید من ذهنی داشته باشید؟ چرا نمی توانید دردها را حمل کرده باشید تا اینجا؟ می شود. بله، بهترین چیز، بهترین حالت این بوده که ما جوان می بودیم، اینها را می شنیدیم، می گذاشتیم پشه را باد می برد، ولی جلوی باد را گرفتیم، پشه همانجا مانده، و یک جور دیگری توضیح می دهد می گوید:

## چون قدیم آید، حدت گردد عبث پس کجا داند قدیمی را حدت؟

حدت یعنی حادث یعنی تازه ساخته شده. ما نور قدیم هستیم، یعنی هوشیاری ازلی هستیم، یعنی جنس خدا هستیم، وقتی قدیم می آید، هوشیاری ازلی می آید، یعنی ما بیدار می شویم از خواب، می خواهیم همان



هوشیاری بشویم که از اول بودیم، حدث یعنی چیز جدید ساخته شده، بیهوده می شود، و از بین می رود. حادث آن چیزی است که تازه ساخته شده، من ذهنی تازه ساخته شده، از وقتی که آمدیم به این جهان رفتیم ذهن، این چیز تازه ساخته شده شروع کرد به ساخته شدن و این هم باید فرو بریزد. پس وقتی ما به قدیم به هوشیاری ازلی زنده می شویم، این حدث تشریف می برد. پس بنابراین حدث یعنی چیزی که تازه ساخته شده، نور قدیم را نمی شناسد، خدا را نمی شناسد، من ذهنی خدا را نمی شناسد، ندیده که، تازه ساخته شده.

## بر حدث چون زد قدم دنگش کند

### چونکه کردش نیست، همرنگش کند

دنگ یعنی گیج، بر چیز تازه ساخته شده که من ذهنی است، اگر قدم یعنی آن هوشیاری ازلی، یعنی قدیمی، آنی که از اول ما بوده ایم، بزند گیجش می کند، و موقع تسلیم، قدم یعنی نور ازلی، خودش را می زند بر حدث ما، به آن چیزی که تازه ساخته شده و گیجش می کند. برای همین است که وقتی شما فضا را باز می کنید، من ذهنی شما آن موقع دست از سر شما برمی دارد، برای اینکه گیج می شود.

این مطلب خیلی مهم است، که شما با فضاگشایی من ذهنی تان را گیج کنید، و آن فضای گشوده شده شما هستید در آن لحظه. وقتی این من ذهنی را نیست کرد، برای اینکه اگر شما یک کاری بکنید این نتواند حرف بزند، فرض کنید ضربه ای به سر آدم بخورد، آدم یک ساعت بیهوش بشود، خوب نمی تواند حرف بزند. من ذهنی هم همینطور است، وقتی هوشیاری قدیم می آید، در اینجا می گوید قدم، آن گیج می شود، یا شما به حرفش گوش نمی دهید، یا شما حقیقت را بهتر می بینید، هر موقع تسلیم می شویم و نسیم زنده کننده در چهار بُعد ما می زند، من ذهنی گیج می شود. وقتی گیج شد یواش یواش ما می شناسیم آن را، خاموش می شود. فرمان آنصتوا اجراء می شود فرمان قم، برخیز اجراء می شود.

برخیز یعنی چی؟ یعنی فضا را باز کن، باز کن، باز کن، باز کن و آنصتوا هم یعنی ذهن حرف نمی زند، ذهن اگر حرف بزند ما را می کشد، ما با تلقینات ذهن خشمگین می شویم، شما می بینید ما نشسته ایم حال ما خوب است، یکدفعه یک چیزی یادمان می افتد، هی تلقین می کند ذهن، این هم کرده، این کار را هم کرده، این حرف را زده، آن موقع هم این کار را کرده، یکدفعه می بینیم ما عصبانی شدیم، می خواهیم یک کاری بکنیم، خبری نبود ما، ذهن ما از دنگی در آمد، یقه ما را گرفت. بله مشخص است، و چقدر هم ساده است.



## گر بخواهی تو بیابی صد نظیر لیک من پروا ندارم ای فقیر

اگر تو بخواهی می توانی صد جور مثال پیدا کنی، صد جور نظیر پیدا کنی، اگر هم می خواهی هم من بگویم به تو، من حوصله این کار را ندارم، وقتش را ندارم. یعنی دو تا مثال زدم کافی است، اگر کسی بفهمد باید از خواب بیدار بشود، و اینکه باد بیاید پشه می گریزد، و روشنایی بیاید تاریکی می گریزد، و تاریکی و پشه نمی توانند باد و نور را بفهمند، همین باید کافی باشد. صد تا مثال که نمی توانم بزنم. یعنی شما برگرد اینها را درست بخوان. و به ما می گوید: فقیر، یعنی این چیزهایی را که گفتم اگر بفهمی فقر را در درونت حس می کنی، که مرکز تو از جنس هم هویت شدگی ها نمی تواند باشد، که تو می گویی غنی هستم، اینها را دارم، پس تو چیزی نداری، همان بی نهایت خدا را داری، پس فقیر هستی.

## این الم و حم، این حروف چون عصای موسی آمد در وقوف

الف لام میم و حاء میم اینها حروف مقطعه هستند که در اول بعضی سوره ها آمده اند، و مولانا می خواهد بگوید که این الف لام میم و حاء میم و حروف نظیر اینها قابل معنی نیستند، شما نمی توانید با ذهن اینها را معنی کنید، و اینها مثل عصای موسی هستند. همینطور که موسی عصایش ذهن بود، یکدفعه هوشیاری اش از ذهن می آمد بیرون و به بی نهایت می شد، اژدها می شد. الف لام میم و حاء میم هم معنی اش این است که شما با ذهن نمی توانید این قرآن را بفهمید، و با ذهن خودتان نمی توانید خودتان را بفهمید. پس به خودتان نگاه نکنید، و با توصیفات که در ذهن تان هست خودتان را معنی نکنید.

چون عصای موسی اژدها می شد، نه که می خواهیم بگوییم یک عصایی بوده یکدفعه اژدها می شده، نه، سمبلیک است، این نماد است، که در حالی که این ذهن ما همه اش به فکر هر چی بیشتر بهتر است، و پول در آوردن است و زیاد کردن هم هویت شدگی هاست، یکدفعه اگر ما بگوییم نمی دانم، از توی این یک بی نهایتی بیرون می آید، یک چراغی بیرون می آید، یک اژدهایی بیرون می آید، که این مارهای ذهن را که الگوهای ذهنی هستند می خورد.

پس منظور از الف لام میم و حاء میم که اول این سوره ها هستند به نظر مولانا اینها قابل معنی کردن بوسیله چیزهایی که در ذهن مان داریم نیستند. برای معنی کردن، حالا بگوییم این آیات، باید شما با هوشیاری حضور نگاه کنید، با توصیف ذهنی این آیات را می گوید نمی توانید بفهمید، و از آنجا می خواهد بیاید و شباهتی برقرار



کند، بین انسانی که من ذهنی است و انسانی که به حضور زنده است. می گوید هر دو ظاهراً حرف دارند، هر دو گوشت و استخوان دارند، یکی فقط من ذهنی پُر از درد است، مرکز هم هویت شدگی دارد، یکی اش مرکز بی نهایت دارد، در آن که مرکز بی نهایت دارد معجزه اتفاق می افتد، آنی که من ذهنی دارد فقط به توصیف می پردازد، و هر چی بیشتر بهتر، و توی مات شاه یا خدا می ماند. اما راجع به این حروف مقطعه یک یادداشتی من آورده ام بدون اینکه بحث زیادی بکنیم، شما این را بخوانید بله می گوید:

**حروف مقطعه، (حرف های گسسته) حروفی هستند که در ابتدای برخی از سوره های قرآن آمده است. حروف مقطعه در ابتدای ۲۹ سوره از سوره های قرآن آمده و مجموعاً ۷۸ حرف است که با حذف تکرارها، ۱۴ حرف می شود.**

دیدید این حروف مقطعه است که الف لام میم و حاء میم هم جزو اینها هستند فقط می خواستم اینها را به شما نشان بدهم ولی مولانا چیز دیگری می گوید

**الم: بقره، آل عمران، عنکبوت، الروم، لقمان، السجده، تکرار ۶ دفعه، تعداد حروف ۱۸**

**حم: غافر، فصلت، الزخرف، الدخان، الجاثیه، الاحقاف، تکرار ۶ دفعه، تعداد حروف ۱۲**

یک جدولی هم هست اگر بله اگر این کار کند که اگر شما درست می بینید این جدول حروف مقطعه است ولی بحث من نیست اینها را شما از جای دیگری می توانید پیدا بکنید. حالا ببینیم مولانا چی می گوید، می گوید: این حروف را نمی توانید شما با انباشتگی های ذهنی و یادگرفتنی ها معنی کنید و بخوانیم که:

## حرف ها ماند بدین حرف از برون لیک باشد در صفات این زبون

می گوید درست است که الف دارد لام دارد میم دارد و حاء دارد و دوباره میم دارد بنظر می آید که حرف هایش شبیه حرف های دیگر هست، ولی در شناخت معانی این حروف، حروف دیگر زبون هستند، عاجز هستند. دارد می گوید که اولاً برای کسانی که می خواهند قرآن را بخوانند با من ذهنی نمی توانند بفهمند. بعد از آن می آید به اینکه، گفتم انسان که به توصیف در آورده خودش را غلط است. انسان به توصیف نمی آید، برای اینکه در مرکز انسان در توی ذهن یک بی نهایت خوابیده، یک خورشید خوابیده که این خورشید از جنس خود خداست. بنابراین با این توصیفاتی که ما یاد گرفته ایم انسان که در واقع همین عصای موسی است که بی نهایت می شود، ازدها می شود یا بی نهایت خدا می شود یا خورشید می شود، با توصیفات ذهنی بیان نمی شود کرد.



شما جلوی آینه می ایستید خودتان را چگونه معنی می کنید؟ یک معنی اش اینست که امروز هم گفت به ما، گفت این را که من می بینم قبر یک کافر است، برای اینکه من ذهنی است، یک مرده ای که من باشم، هوشیاری توی ذهن خوابیده به خواب رفته و پُر از درد است، تعریف ذهنی اش اینست. که یک موقعی هست شما می گویند نه درست است که من جسم دارم، فکر دارم، ولی هیچکدام از اینها من نیستم.

من با آن توصیفات ذهنی که از راه تقلید یاد گرفتم خودم را نمی توانم معنی کنم، معنی من اینست که من بی نهایت خدا هستم، در ضمن این چهار بُعد هم دارم، آری من غذا می خورم، من تولید مثل می کنم، من فکر می کنم، من نمی دانم پول لازم دارم، من هم سر کار می روم، همه این کارها را می کنم، ولی من بی نهایت او هستم، پس با توصیفات ذهنی من را نمی شود معنی کرد. دو جور نگاه را می خواهد شما بکنید، منتها این الف لام میم و حاء میم را مثال می زند، حالا چقدر به شما کمک خواهد کرد، ببینیم.

### هر که گیرد او عصائی ز امتحان کی بُود چون آن عصا وقت بیان؟

می گوید هر کسی یک عصا بگیرد، موقع بیان کردن، این عصا، عصای موسی نمی شود. موسی بنا به نماد، این عصا که نماد ذهن است به موقع اش ازدها می شد، و به او کمک می کرد. آیا این ذهن شما که گرفتید، می گویند این عصای من است، و من راهم را پیدا می کنم، من امرار معاش می کنم، وقتی یک چالش بزرگ می آید، این بی نهایت می شود؟ یعنی می آید از آن حالت معاش و پول در آوردن بیرون و به بی نهایت او زنده می شود یا نمی شود؟ اگر نمی شود، پس این عصای شما چوبی است فقط، ذهن است، من ذهنی است. توجه می کنید دارد این را می گوید.

### عیسوی ست این دم نه هر باد و دمی که برآید از فرح یا از غمی

می گوید این دمی که الان صحبت می کنیم، دم خدایی که از آن ور می آید دم زنده کننده است، نه هر باد و دم که از خوشی یا غم ذهن می آید. اینکه در ذهن هستیم ما، پول مان زیاد می شود فرح پیدا می شود، پول مان کم می شود غم پیدا می شود، این یک دم است، اینکه دم عیسوی نیست، ولی وقتی موازی می شویم با زندگی وقتی فضاگشایی می کنیم، یا اگر شما به بی نهایت او تبدیل شدید، دمی که شما دارید در این لحظه، دم زنده کننده است. پس انسان باید دم زنده کننده داشته باشد و دارد که از آن استفاده نمی کند. می خواهد بگوید شما حاء



میم را معنی می کنید، این انسان جلوی آینه ایستاده قابل معنی نیست، توصیف نیست، این در واقع بی نهایت است، جسم هم دارد.

برای همین بارها تعریف کردیم، این تعریف هم تعریف انسان جسم است بعلاوه انکار جسم، انکار جسم بی نهایت اوست، ابدیت اوست، وقتی به ابدیت او زنده می شویم مرگ از بین می رود، ترس از بین می رود، ترس از بین می رود چون همه ترس ها ترس از مرگ است. کی از مرگ می ترسد؟ کسی که با جسم هم هویت است، کسی که به بی نهایت او زنده شده به ابدیت او زنده شده، ابدیت او یعنی این لحظه ابدی، بنابراین جاودانگی را تجربه کرده، حالا درست است می خواهد این بدنش نمی خواهد بریزد، به موقع اش وقتی می ریزد، می افتد، خودش می ماند، فرض کن بدن بیفتد، شما بمانید، نمی شود؟

## این الم و حم ای پدر آمده ست از حضرت مولى البشر

مولى البشر یا مولى البشر یعنی خدا، حضرت پرودگار. می گوید: این الف لام میم و حاء میم که نماد بی نهایت ماست، و نماد این هم هست که کتاب شما یا قرآن را با من ذهنی نخوانید نمی توانید بفهمید. همینطور که قرآن را نمی شود با آن چیزهایی که قبلاً خواندیم معنی کرد، انسان را هم نمی شود با چیزهایی که قبلاً خواندیم معنی کرد. می خواهد این را بگوید، می گوید این از خدا آمده است و الف لام میم و حاء میم شما را مجبور می کند که با یک هوشیاری دیگری بخوانید. می گوید این چه معنی می دهد دیگر. البته یک عده ای ممکن است شما بروید نگاه کنید، بگویند اینها را نه نمی توانیم معنی کنیم، ولی اینها نماد نویسندگان قرآن هستند، ستاخ های قرآن یا جمع آوری کنندگان یا هر چیزی، ولی مولانا این را نمی گوید.

پس الف لام میم را چی معنی کنند می مانند آن کسانی که می آیند قرآن را تفسیر کنند، می گویند باید این یک معنی بدهد، به چی و کی و به هیچی نمی رسند آخر سر. ولی این الف لام میم دارد فشار می آورد که تو با این هوشیاری من را نبین. مولانا می گوید این یعنی اینکه تو با این هوشیاری ذهنی این را نمی توانی بفهمی، با آن هوشیاری نگاه نکن. در حالی که ما همه مان با آن هوشیاری رفتیم تفسیر کردیم قرآن را، هوشیاری ذهنی.

## هر الف لامی چه می ماند بدین؟ گرتو جان داری، بدین چشمش مبین

می گوید هر الف لامی به این نمی ماند، شبیه این نیست. برای اینکه درست است که این هم الف دارد میم دارد بعد آن موقع در کلمات الف و میم هست، و خوب آنجا الف و میم است و اینجا هم هست، بالاخره ما باید بتوانیم



معنی کنیم، نمی شود که. می گوید: نه، می گوید اگر جان داری تو با جانت ببین اگر هوشیاری داری که داری، گر تو جان داری یعنی جان داری، ما دو جور جان داریم، یکی همین جان من ذهنی است، یکی جان هوشیاری ماست، می گوید با آن جان هوشیاری اش ببین.

### گرچه ترکیبش حروف است ای همام می بماند هم به ترکیب عوام

می گوید اینجا دیگر حرفش را می زند می گوید ترکیب این الف لام میم و حاء میم حروف است بله ای بزرگوار و شبیه حروف دیگر است. و می گوید که شبیه ترکیب عوام است. می خواهد بگوید که یک عارفی که به بی نهایت او زنده شده ترکیب ظاهری اش حروفش شبیه ترکیب آدم های دیگر است، اگر نگاه کنی هر دو گوشت و پوست و استخوان هستند، هر دو غذا می خورند، هر دو کار می کنند، ولی مثل هم نیستند. خودش توضیح می دهد:

### هست ترکیب محمد لحم و پوست

### گرچه در ترکیب، هر تن جنس اوست

می گوید ترکیب حضرت رسول گوشت و پوست است مثل بقیه مردم، و در ترکیب تمام آدم ها مثل ایشان هستند، اما

### گوشت دارد، پوست دارد، استخوان هیچ این ترکیب را باشد همان؟

می گوید هر کسی آدم های معمولی هم گوشت دارند، پوست دارند، استخوان دارند، آیا این ترکیبات و چیزی که در آن اتفاق می افتد، یعنی در آدم عادی، شبیه آن است در آن انسان یعنی حضرت رسول اتفاق افتاده، اینها را مثال می زند. توجه کنید این جور مثال ها را که مولانا می زند، برای اینکه مردم آن موقع اهل قرآن بودند، و آشنا هستند، الان هم کسانی که آشنا هستند قشنگ می فهمند که مولانا چی می گوید. اگر برای یک عده ای سنگین است، یک ذره دقت کنند، سنگینی اش از بین می رود. یعنی مطلب سنگینی هم نیست دیگر می گوید، یک کلمه ای آنجا هست ترکیبش حروف است.

و اینجا هم یک انسانی هست، که مثالش حضرت رسول است، مولاناست حافظ است، فردوسی است، شخص شما اگر به بی نهایت او زنده شدید، ظاهراً شما گوشت و پوست و استخوان هستید، یکدفعه می بینید دارید گوشت و پوست و استخوان یکدفعه معجزات اتفاق می افتد، یک شعری می گوید، یک مطلبی می آورد که جدید جدید



است، و راه انسان را روشن می کند. بله، چون انسان مرکزی دارد که وقتی از هم هویت شدگی ها پاک می شود، محل نوشتن رازها می شود، مرکز هر انسانی، اینجا چون همه آشنا هستند، احتمالاً مخاطبان همه آن موقع مسلمان هستند، حضرت رسول را مثال می زند.

## کاندر آن ترکیب آمد معجزات که همه ترکیب ها گشتند مات

می گوید در ترکیب حضرت رسول معجزات بوجود آمد، که همه ترکیب ها، یعنی همه انسان ها که گوشت و پوست و استخوان داشتند مات شدند. اینها را بین اینها چیه؟ از کجا دارد می آید؟ مگر فرق داریم ما، چرا در ما نمی شود؟ همینطور معجزه موسی که حالا نمادگونه در نظر بگیریم، یعنی می گوید عصای یکدفعه اژدها بشود، شما نیاید برسید واقعاً عصا اژدها شد؟ نه آن هم نماد انسانی است که مرکزش را پاک کرده، و اژدها یعنی یک مرکز شناسایی کننده که شب را شناسایی می کند، یعنی شناسایی می کند ما چی نیستیم. شما می شود شناسایی کنید چی نیستید، کی شناسایی می کند؟ همان اژدها، همان بیداری، همان حضور. حضور از کجا می آید؟ از خواب ذهن بیدار می شوی یواش یواش.

چرا شما روز به روز می گویند رابطه ام در خانواده ام با همسر با بچه ام بهتر می شود، راحت تر می خوابم، اعتیادم را گذاشته ام کنار، رابطه ام با بچه ام بهتر شده، الان پدر خوبی شده ام از کجا آمده اینها؟ از بیداری شما به حضور، حضور کجا بوده؟ توی همان ذهن تان بوده و یواش یواش وقتی این بی نهایت بشود و همینطور که رشد می کند، در این دریای دردها راه را باز می کند، بسوی سرزمین موعود، همینطور که عصای موسی دریا را شکافت. کدام دریا را شکافت؟ دریای ذهن را. ولی ما الان با این عصای من ذهنی که دریای من ذهنی و دردها و هم هویت شدگی ها را نمی توانیم بشکافیم که، یک عصای دیگری لازم داریم، و عصای دیگر را زندگی در اختیار ما می گذارد.

## همچنان ترکیب حم کتاب هست بس بالا و دیگرها نشیب

کتیب بخاطر قافیه کتیب خواندم، همین کتاب منظور باز هم قرآن است. می گوید همینطور ترکیب حاء میم کتاب یعنی قرآن خیلی بالاست، چرا بالاست؟ اینطوری نیست که شما این کلمه را هی تکرار کنید یک معجزه می شود، نه این کلمه به شما نشان می دهد که در شما یک هوشیاری خدایی دیگری وجود دارد باید آن را بکار بیندازید، این هوشیاری ذهنی که همین الان داری می خوانی ادبی معنی می کنی، این هوشیاری به درد نمی خورد. بنابراین،





این ترکیب بسیار بالاست، معنی اش هم بسیار بالاست یعنی معنی باید بکنی این را معنی اش این نیست که شما بخواهید بگویند، این آلم است، آلم است، حم است، حام است این چیه؟ نه، این هیچ معنی ندارد.

می گوید معنی اش اینست که آن یکی هوشیاری را بکار بینداز و بقیه ترکیبات و بقیه هوشیاری ها بسیار پایین هستند. یعنی هوشیاری جسمی مردم بسیار پایین است، قابلیت فهمش بسیار پایین است، نمی تواند درک کند. ولی وقتی آن هوشیاری بکار می افتد، آن هوشیاری قابلیت درکش بسیار بالاست.

## زانکه زین ترکیب آید زندگی همچو نفع صور در درماندگی

برای اینکه از این ترکیب، اینکه من نمی دانم، اینکه من با هوشیاری جسمی نفهمم، اینکه من با توصیفات نمی توانم خودم را بفهمم، این توصیفات من نیستم، زندگی می آید. مانند شیپور اسرافیل در درماندگی. پس هر کسی حس می کند درمانده شده، مات شده و نمی تواند راه را پیدا کند، و اسرافیل باید شیپورش را بزند آن زنده بشود، باید چه کار کند؟ باید آن یکی هوشیاری را بکار بیندازد، از این هوشیاری من ذهنی که از هم هویت شدگی ها تشکیل شده، هوشیاری جسمی، دست بردارد. بگوید این هوشیاری من را درمانده کرد، این هوشیاری به من هم هویت شدگی ها و دردها را نشان داد، من به آنها چسبیدم، بیچاره شدم.

الان دم زنده کننده زندگی را با تسلیم وارد وجودم می کنم، و او من را شفاء خواهد داد، و من تماشاگر هستم، ببینم چه جوری شفاء می دهد، و قضاوت هم نمی کنم و مقاومت هم صفر است، و می گویم نمی دانم. ترکیب حاء میم به ما می گوید: تو بگو نمی دانم، بلکه از اینجا یک چیزی یاد بگیری، آخر اگر که با دانسته های خودت می خواهی این را تفسیر کنی دیگر این فایده ندارد که. دارد به آن کتاب هم، کتاب قرآن هم آنهایی که اینطوری می خوانند هم یک جورها اشاره می کند، که تو اگر با دانسته هایت می خواهی این را معنی کنی، دیگر این فایده ندارد که، اینها را قبلاً می دانی که، پس چیزی نمی فهمی، و نشانش همین حاء میم است، که نمی فهمی چیه یک چیزی آنجا گذاشته که نفهمی و این نمادی باشد که تو با آن هوشیاری نفهمی.

## اژدها گردد، شکافد بحر را چون عصا، حم، از داد خدا

می گوید مانند عصا این حاء میم، که اینکه بگوید من نمی دانم، و دانسته های قبلی، انباشتگی های قبلی ام را بکار نبرم، تقلید نکنم، و گفته های دیگران را بکار نبرم، تفسیر نکنم، قضاوت نکنم، آن یکی هوشیاری را، هوشیاری حضور را بکار بیندازم، آن هوشیاری حضور مثل اژدها ذهن را باز می کند. دریای ذهن را که ما الان نمی



توانیم ببینیم، دریای ذهن را با چشم ذهن نمی شود باز کرد. شما با دید هم هویت شدگیها نمی توانی از عهده هم هویت شدگی ها در بیایی، شما نمی توانی خشمگین بشوید، بگویید من چرا خشمگین هستم. ضد خودتان بشوید کینه بورزید، چرا من کینه دارم. اینطوری نمی شود، باید یک هوشیاری دیگری که در ما هست، بکار بیفتد، و راه را از میان این هم هویت شدگی ها و دردها باز کند برای ما، ما برویم جلو، برویم جلو یعنی چی؟ یعنی که یکی یکی اینها را بشناسیم، و این ها را بیندازیم، یکی یکی بشناسیم که چی نیستیم، تا آن چیزی که هستیم خودش را به ما نشان بدهد. می گوید عدل خدا و داد خدا و کمک خدا پشت ماست، و می خواهد این عصای ذهن را به اژدها که بی نهایت خودش است تبدیل کند، در همه همینطور است.

### ظاهرش ماند به ظاهرها، ولیك قرص نان از قرص مه دور است نيك

می گوید: ظاهر یک انسان عارف، به ظاهر انسان من ذهنی شبیه است، ولی قرص نان با قرص نان خیلی فرق دارد، عارف در مرکزش قرص ماه دارد، نور می تاباند، این یکی قرص نان دارد، یعنی همه اش دنبال نان است، این من ذهنی دارد، همه اش می خواهد این را حفظ کند. دیدی که یک نفر می گوید: دارم از خودم دفاع می کنم، ایراد نگیرید، هر کسی آمد ایراد بگیرد، من دعوا می کنم. آن یکی هم نور می تاباند، آن یکی هم ماه شب چهارده است، مرکزش دائما عشق می فرستد به جهان، برکت می فرستد. ظاهرشان یکی است، یکی قرص ماه است یکی قرص نان است.

### گریه او خنده او نطق او نیست از وی، هست محض خلق هو

می گوید: این عارف، گریه اش، خنده اش و حرفش از خودش نیست، بلکه خوی و صفات خداست، هست محض خلق هو، یعنی خالصا از خوی خدا می آید، از خودش چیزی ندارد. آیا این حالت ها مال آدم های بزرگ مثل پیغمبر ان یا مولاناست، یا مولانا می گوید که: هرکسی به این حالت دسترسی دارد. حقیقت این است که هر انسانی به این حالت دسترسی دارد، که گریه اش و خنده اش از روی هم هویت شدگی ها نباشد، نطقش از مرکز هم هویت شده اش نباشد. گرچه که بعضی ها همین آیه ای که می آید به این بیت مربوطه را می گویند برای حضرت رسول است، نه برای همه است.



قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۴، ۲، ۴

وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ ۗ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ ۗ

و هرگز به هوای نفس سخن نمی گوید، سخن او هیچ غیر وحی خدا نیست.

درسته که در مورد حضرت رسول درست است، ولی در مورد همه این امکان وجود دارد، حالا به آن عمق نه، ولی مولانا قبلا در همین دفتر به ما گفته، حالا وحی ما کمتر از زنبور عسل که نمی تواند باشد که، زنبور عسل خدا به آن می گوید که، حالا خاصیت طبیعت و هر چی شما می گوئید، که عسل درست کند.

می گوید: اگر دل ما در معرض وحی الهی قرار بگیرد، هر چه قدر هم بد باشد، عسل که می تواند درست کند. یعنی مرکز هر انسانی قابلیت وحی خدا را دارد، حالا وحی خدا لزومی ندارد که خیلی خیلی عمیق باشد، شما همین راه حل برای مسائل معمولی تان می توانید از آنجا بیاورید، مگر ما نمی توانیم خلاق باشیم، مگر امروز نگفت که: تو به گوش خودت می گویی، تو به گوش خودت می گویی، نه من می گویم، نه غیر می گوید، خودت به گوش خودت می گویی، شما وقتی فضا باز می کنی، از این فضای باز شده یک دفعه یک چیزی از درون می شنوی که، بهت می گویند این کار را بکن، خودت به خودت می گویی، خوب این وحی است دیگر، خواب که نیست که.

### چونکه ظاهرها گرفتند احمقان و آن دقایق شد از ایشان بس نهان

می توانیم بگوئیم دنباله اش بیت بعد است، یا این بیت را مستقل بخوانیم، می گوید: احمقان یا من های ذهنی، فقط ظاهر را گرفتند، چون من ذهنی ظاهر را نشان می دهد، ظاهر چیست؟ می گوئیم که من با این پنج تا حس، یا باید ببینم، یا بشنوم، یا بو کنم، یا لمس کنم، بعدش هم با ذهنم باید درباره اش فکر کنم. احمقان اینطوری هستند، فقط ظاهر را می گیرند، آن دقیقه ها و نکات باریک که حضور است، از ایشان نهان شد. در نتیجه چی شد؟

### لاجرم محجوب گشتند از غرض که دقیقه فوت شد در معرض

بناچار در پرده افتادند، و منظور از آمدن انسان به این جهان را ندیدند، غرض یعنی مقصود از آمدن ما به این جهان. چی است؟ شما می دانید، آمدیم چند سالی، حالا بگوئیم، توی ذهن بمانیم، در خواب ذهن، و از خواب ذهن بیدار بشویم به بی نهایت او زنده شویم، این غرض است. و مقصود آمدن ما به این جهان است، و اولین مقصود انسان است، دومین مقصود انسان این است که، هوشیاری و خرد زندگی بریزد به کاری که انجام می دهیم، این



دومین مقصود است، ولی اولی اش، که غرض اصلی انسان است، زنده شدن به اوست، که همه ما در آن مشترکیم، که اگر این کار را نکنیم، ما باقی نخواهیم ماند، ما در همین که می گوید ابلهان در ظاهر گیر کردند، یعنی چی در ظاهر گیر کردند؟

ابلهان می گویند: ما مثلا باور هایمان این است، رفتارهایمان هم این است، اینطوری باید عبادت کرد، این باورها درست اند، مال شما غلط است، آن مراسمی هم که شما انجام می دهید غلط است، مال ما درست است. و تفاوت ما با شما همین ها هستند، پس شما دین ندارید، ما دین داریم، و بنابراین ظاهر را گرفتند. هرکسی به خدائیت زنده نمی شود، هرکسی درک نمی کند که ما هوشیاری خدایی هستیم، یک هوشیاری، یک خدا در جهان وجود دارد، در همه امتداد اوست، و همه باید بکشند عقب به او زنده بشوند، پس همه از جنس او هستند، منتها بدنهایمان، باورهایمان، فکرهایمان، دردهایمان، مراسم عبادتمان، اینها ظاهر هستند و با همدیگر فرق دارند، و این ظاهرها جدی نیستند، اینها سطحی هستند، در عمق همه ما از جنس او هستیم.

هرکسی ظاهرها را ببیند و ظاهرها را جدی بگیرد، و براساس ظاهر بجنگد، و ظاهر را بگوید دین است، در اینصورت دقایق پنهان می ماند، حا می ام هم نمی تواند معنی کند، در آن صورت می گوید که خیلی خوب، مولانا هم زن داشته، مولانا هم غذا می خورده، مولانا هم توالت می رفته، مولانا هم بچه داشته، منم دارم، پس ما فرقی نداریم؟ نه، فرق داریم، فرق داریم. فرقش این است که او بعنوان هوشیاری از ذهن آمده بیرون، به خدا زنده شده، به بی نهایت او زنده شده، ما نشدیم، ما همین ظاهر را گرفتیم، در ظاهر نمی خواهیم بمانیم.

بنابراین، به ناچار کسانی که به ظاهر رفتند و ظاهر را جدی گرفتند، و ظاهر را ملاک گرفتند، ظاهر هرچی که ما می توانیم با پنج تا حسمان، درک کنیم و به فکر در بیاوریم، این ظاهر است، هرکسی براساس اینها، که می گذارد در مرکزش و با دیگران دعوا دارد، اسمش را مولانا اسمش را گذاشته احمقان، و اینها از غرض و اینکه خدا برای چی آنها را آفریده، در پرده هستند، نفهمیدند. برای اینکه دقیقه، دقیقه چیست؟ دقیقه بینهایت اوست، دقیقه غرض است، دقیقه آگاهی از ابدیت اوست، در ستیزه گم شد، معترض یعنی ستیزه، در اعتراض و ستیزه جویی، دقیقه فوت شد. اصلا ما نمی دانیم برای چی آمدیم، توی خوابیم خواب ظاهر.



مشخصات تلویزیون گنج حضور  
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره Hotbird  
Frequency: 11034  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور  
(در آمریکای شمالی)  
ماهواره Galaxy 19  
Frequency: 12084  
Symbol Rate: 22000  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور  
خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره : Yahsat  
Frequency: 11766  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>